نور علےٰ نور

لله الحمد والمنة که درین آوان تقدس نشان فرخی توامان دیوان معرفت بنیان
قطب سپهر عرفان سراج العارفین تاج الکاملین معین الملة والدین حضرت

۱۷۱۲۸
PERSIAN SECTION

خواجه معین الدین چشتی رح

بتصحیح تمام وسعی مالا کلام تیمناً و تبرکاً برای افاده و افاضه انام
باهتمام کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ

در مطبع منشی نول کشور کانپور زیور طبع منطبع شد

سے جز

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب لاجواب مجمع درر بحر طریقت مطلع مهر حقیقت غنی

به تصحیح تام و سعی مالا کلام تیمناً و تبرکاً برای افاده و افاضه عام

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

۱۷۱۲۸

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE17128

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ربود جان و دلم را جمال نام خدا — نواخت تشنه لبان را زلال نام خدا

وصال حق طلبی همنشین نامش باش — ببین وصال خدا در وصال نام خدا

میان اسم و مسمے چو فرق نیست ببین — تو در تجلے اسما کمال نام خدا

یقین بدان که تو با حق نشسته شب و روز — چو همنشین تو باشد خیال نام خدا

ترا سزد طیران در فضاے عالم قدس — بشرط آنکه بپری ببال نام خدا

چو نام او شنوم گر بود مرا صد جان — فداے اوست بعز و جلال نام خدا

معین ز گفتن نامش ملول کی گردد — که از خداست ملالت ملال نام خدا

غزل

ما طلبگارِ توایم و تو گریزانی ز ما — ما بسویت مقبل و تو روی گردانی ز ما

ما برون از شش جهت وز صد جهت یابان تو — چند خود را هر طرف مشغول گردانی ز ما

هر کجا خواهی شدن ما با تو هم ای بیخبر — ما نه ماییم از تو گر تو نی ما نی ز ما

ما چو بحر و تو چو ابرے بار ماکش غم مخور — باغ را خندان کنی گر چند گریانی ز ما

گفتمش تا چند در پرده ام گر پرده بینی آن توئی — وقت آن آمد که دیگر رو بپوشانی ز ما

گفت من بی پرده ام گر پرده بینی آن توئی — تا تو هستی در نهان زان پرده پنهانی ز ما

چون توئی هستیِ حقیقی چند نام این آن — این وجودِ عارضی باشد که بستانی ز ما

گفته چشم ز مرآسے که تا ظاهر شد معین — من چه گویم کز که شد چون خود همی دانی ز ما

غزل

دلا بحلقهٔ رندانِ بزمِ عشق درآ — که جرعهٔ ز شراب بقا دهند ترا

بیاد هر دو جهان را نشسته رانده — درین قمار بیک داد هر چه هست درآ

اگر بقا طلبے اولت فنا باید — که تا فنا نشوے زه نمی بری بقا

تو باز شاهی و از دست شاه پریدے — بغیر شاه مکن میل و سوے شه باز آ

ز ظلمتِ بشریت چو بگذری برسی — ازین حضیض فنائیت بر اوج او ادنی

براق عشق بر آنتو صد قدم طی کرد — تو هم مضائقه بگذار و یک قدم پیش آ

تو چند در طلب یار دربدر گردی — نه خود نگر که توئی مظهر همه اسما

باین مبین که تو خاکی و خاک تیره بود — باین نگر که تو آئینه جمال نما

سحاب عشق چو باران شوق میبارد — عجب مدار گر از خاک بشگفد گلها

نقاب هستی خود را تو از میان بردار — وگر ببین که جمال که میشود پیدا

بگیر مصقله عشق و زنگ تن بزدای — ببین در آئینه جان جمال جانان را

بگوش تا که حشمت غبار بر خیزد — که تا معاینه بینی ظهور نور خدا

اگر تجلی نور قدم همی خواهی — معین نقاب جسد وش از جمال خود بکشا

غزل

هر که روزی یک قدم بر داشت اندر راه ما — عاقبت ره برد سوی بزم عشرت گاه ما

آفتاب از اوج عزت رخ نهد بر خاک پاش — هر که بر رویش نشیند گرد از درگاه ما

پرده انداست همت بر فراز نه سپهر — هر گدائی کو نهد رخ بر بساط شاه ما

یک نشان با من بگوئی از رهروان راه عشق — تا مگر باشد براه آید دل گمراه ما

پرده هستی اگر سوزی بنار لا اله — آنزمان بی پرده بینی نور الا الله ما

جان برافشاندن بیادش از خدا میخواست دل — شد بحمد الله میسر عاقبت دلخواه ما

بجان دل غافل کجا تابد فروغ مهر دوست
مهبط آن نور نبود جز دل آگاه ما

من ازان ترسم که سوزد بالهای قدسیان
شعله گر بر فلک تابد ز سوز آه ما

در شبستان بدن نور خش مطلب معین
عالم جان بین منور از فروغ ماه ما

غزل

ز پیش خویش بر افگن نقاب دعوی را
ببین بکسوت صورت جمال معنی را

بزن بسنگ ملامت زجاجهٔ ناموس
بکوی عشق بریز آب روی تقوی را

چو هشت باغ جنان خوشهٔ ز خرمن ماست
به نیم جو نه خرم کشت زار دنیا را

بحق او که بکونین چشم نگشایم
گر تا نخست نه بینم جمال مولی را

ز برگ برگ درخت وجود خود شنودم
رموز عشق که گفت اندر خت موسی را

اگر ز آتش عشقت بسوختم چه عجب
که کوه تاب نیاورد یک تجلی را

معین بچشم خرد حسن دوست نتوان دید
ببین بدیده مجنون جمال لیلی را

رَدِیفُ الْبَاءِ

ای ز شرم روی ماهت در عرق غرق آفتاب
وز فروغ ماه رخسار تو مه اندر نقاب

آفتاب از خاک راهت یافت حشمت لاجرم
در فضای آسمان زد خیمهٔ زرین طناب

گر ز انوار رخت یک شعله تابد بر فلک
از حیا مستور گردد آفتاب اندر نقاب

از حقیقت آن مجسم گشته در ذات نبی
همچو نور ماه کز خورشید کرد اکتساب

از فره خنگ چرخ را از مه کشد زرین لگام
در شب اسرا چو آرد پای همت در رکاب

از فلک بگذر که فوق العرش منزلگاه اوست
چون کند عزم سفر ای خواجهٔ عالیجناب

سِرّ ما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل
کشف اسرار لدنی کند ام الکتاب

در مقام لی مع الله از کمال اتصال
از خدا نبود جدا همچون شعاع از آفتاب

از محمد دید باید فرض کردن در بهشت
چونکه بیرون آید انوار تجلی از حساب

یا رسول الله شفاعت از تو میدارم امید
با وجود صد هزاران جرم در روز حساب

اندران روزیکه بهر انتقام عاصیان
آتش دوزخ برافروزد علم از التهاب

در خیال من نمی گنجد تمنای بهشت
دارم از فضلت امید رستگاری از عذاب

هر چه خواهی با معینی بیش بر از مهر و لطف
لیکن از درگه مران والله اعلم بالصواب

غزل

بگوش جان من آمد ندای عالم غیب
ز خوان وصل شنیدم صلای عالم غیب

بباغ قدس تماشا خوش است اگر خواهی
برآ به منظرهٔ دلکشای عالم غیب

بحر قلزم وحدت کند شناوری
ولیکه گشت بجان آشنای عالم غیب

دلا ز مطلع غیبی بتافت نور ظهور
گرفت کون و مکان را ضیای عالم غیب

جمال شاہد جان بین درآ بپردۂ خاک
چنانکہ نور خدا از ورائے عالم غیب

مشام روح منور کن از روائح قدس
ز نفحۂ نفس عطر سائے عالم غیب

ندائے عالم غیب از حق نمی‌شنوی
شنو ز لفظ پیمبر صدائے عالم غیب

ترا بحضرت عزت ہمے نماید راہ
محمد عربی رہنمائے عالم غیب

براوج طارم قدس آمد از نشیمن خاک
نہاد بزم طرب در فضائے عالم غیب

نشست بر پر جبریل و بال اسرافیل
کہ تا رسید بخلوت سرائے عالم غیب

چہ شد ندیم سراپردہ گفت جبریلش
کہ ہین بگوئے محمد ثنائے عالم غیب

چو او نمود بعجز اعتراف لا احصی
ثناش گفت بقرآن خدائے عالم غیب

زدود جام دل از صیقل محبت پاک
بدید نور خدا در صفائے عالم غیب

عروج نیست میسر باوج او ادنیٰ
مگر بہ پیروی مقتدائے عالم غیب

ز شاخ سدرہ برآرد صفیر نغمۂ عشق
چو بلبلیکہ بود خوشنوائے عالم غیب

معین چو طائر قدس از قفس رود بیرون
گہے کہ در سرش افتد ہوائے عالم غیب

غزل

خزینہاست مرا پر ز نقد علم و ادب
کجاست آہ سحرگاہ و نالۂ دل شب

مباش تشنہ لب اندر بوادی عصیان
کہ بحر رحمت ما موج میزند بر لب

ظهور نور ربوبیت از برای تو شد
ازان زمان که ترا گفته‌ام الست بربّ

تو بندهٔ من و من ربّ تو بحشر بس است
زما در و پدرت چون کنیم قطع نسب

هزار دام کشادم که کرده‌ام صیدت
گرت کنون برباید ز دامِ خود چه عجب

هزار بار جواب تو گفته‌ام لبیک
بدان امید که یکبار گوییم یارب

نظر به جهت ما کن مخور فریب عمل
چو شد پدید مسبب معطل ست سبب

جمال ذات بحسن صفت بیاراییم
حجاب برفگنم بس بگو تمت فارغب

مراجو که نیابی بباغ عالم قدس
درونِ سینهٔ سوزان عاصیان بطلب

بوقتِ درد و طلب لطفهای من دیدی
قیاس کن که چه بینی بوقت عیش و طرب

معین نه نام و نشان هرگذر که در رهِ عشق
غلامیِ سگِ کویش ترا بس ست لقب

ردیف التاء

عالم همی از رشحهٔ بحر کرم اوست
آدم کف خاکی ز غبار قدم اوست

آدم شده بیدار و هنوز او بشکر خواب
شاباش وجودی که طفیلِ عدم اوست

عیسی که چو خورشید زند خیمه بر افلاک
در آرزوی سایهٔ عالی علم اوست

دُر در شکم بحر نهانست و دل او
دُریست که صد بحر نهان در شکمِ اوست

هر بنده که دارد خطِ آزادیِ دوزخ
آن بنده غلامِ وی و آن خط رقم اوست

شادی جهان کرد فدای غم است | دانست که شادی جهانی به غم اوست
چون دید که نیکی تو کم بود بدی بیش | زین واسطه دانم که غم بیش وکم اوست
جانم که چه هر نفس از بهر وصالش | موقوف برون آمدن ومبدم اوست
داریم امیدی که نپرسند بحشر | تقصیر معینی که بنا بر کرم اوست

غزل

تویی که جز تو ترا خود حجاب دیگر نیست | بغیر نور رخت را نقاب دیگر نیست
تویی معرف خود لاجرم بدیهی گشت | که در تصور تو اکتساب دیگر نیست
رموز عشق ز لوح دلم مطالعه کن | که حل نکتهٔ عشق کتاب دیگر نیست
شهود حق طلبی از وجود خود بگذر | که جز وجود تو او را حجاب دیگر نیست
ز قشر تن بگذر در لباب جان بنگر | دران لباب عجب گر کتاب دیگر نیست
بهر دو زاهد بادر خمار حسن بهشت | گمان برد که جز آن می شراب دیگر نیست
چو محو تست معین نام او چه می پرسی | که جز خموشیش اکنون جواب دیگر نیست

غزل

اینچه نورست که بر کون ومکان تافته است | نور عشقست که از مطلع جان تافته است
عشق مانند هما نیست که از اوج شرف | سایهٔ دولت او بر دو جهان تافته است

تو درون دل و کوی تو ز خود می شنوم — نکهت عطر تو بر غالیه دان تافته است

بهر نادیدن خفاشش نگردد پنهان — آفتابیکه بهر ذره عیان تافته است

خواست خیاط قضا خلعت خاصی زد و دوز — رشتهٔ ما و ترا برهم ازان تافته است

عکس رخسار تو در دیده گریان بنشست — همچو خورشید که در آب روان تافته است

شعله زد آتش دل از نفس سوزانم — آه ازین سوز که بر کام و زبان تافته است

بر سر راه طلب عاقبت آریم بکف — دولتی را که ز عشاق عنان تافته است

بزم خاص است معین باده وحدت پیش آر — هان که مستی تو بر مجلسیان تافته است

غزل

چشم بگشای که آفاق پر از نور خداست — خالی از نور خدا در همه آفاق کجاست

معنی کز نظر خلق نهان بود مدام — نیک بنگر که نمودار ازین صورت ماست

آنجا لیکه نظر نیز دران محرم نیست — همچو خورشید درین آئینه ما پیداست

گفتمش چند بود حسن تو پنهان گفتا — حسن پیداست ولی دیدهٔ بیننده کراست

سبک آ از خود و از هر طرفی بهره مجو — که کشتها همه در جاذبهٔ کاه رباست

بلبل عشق است که در کون و مکان میگوید — پنبه از گوش برون کن بشنو کین چه صداست

شد معین با تو بخلوتگه وحدت محرم — تا که از هستی و از نیستی خویش جداست

غزل

مستم امروز از آن باده که در جام دلست
تا ابد چاشنی عشق تو در کام دلست

تشنگی دل از آن نیست که یابد تسکین
که همه جوی بهشت است که یکجام دلست

تن پرستی ست که میلش به نعیم دو جهانست
جام دیدار خدا وعدهٔ انعام دلست

اضطراب دلم آرام نگیرد به بهشت
دیدن روی دلآرام من آرام دلست

میرود هر نفس از دل بخدا پیک دعا
قدسیان را به فلک گوش که پیغام دلست

چون دل از عالم پاک آمده در کشور خاک
هم بآنجا رود آخر که سرانجام دلست

از تو تا دوست گر از عرش بود تا به ثری
از کم و بیش میندیش که یک گام دلست

سرکشی چون کند آن تن که دلش گشت اسیر
تو ببین نفس چو جست ولی رام دلست

ظلمت غار بدن گشته حجابت ورنه
تابش نور خدا بر در و بر بام دلست

طائر عشق که از کون و مکان آزاد است
مرغ زیرک صفت آویخته در دام دلست

خطبهٔ سلطنت و سکهٔ دولت که زدند
تاجداران ملائک همه بر نام دلست

نکتهٔ عشق که بر لوح بیان ثبت نیست
هر معینی همه معلوم به اعلام دلست

غزل

آتشی افروخت عشق در جسم و جان من بسوخت
گفتم آهی بر کشم کام و زبان من بسوخت

آتش دوزخ ندارد تابش روز فراق — آه ازین آتش که پیدا و نهان من بسوخت

نار دوزخ گرچه سوزد پوستهای عاصیان — آتش هجرانش مغز استخوان من بسوخت

نعمت هر دو جهان با عافیت میخواست دل — آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوخت

دنیا و عقبیٰ برفت و عشق مولیٰ ماند و بس — سطوت نور تجلی این و آن من بسوخت

اهل عقبیٰ سود برد و طالب دنیا زیان — گرمی بازار او سود و زیان من بسوخت

تشنهٔ دیدار یارم در بیابان طلب — کاتش این تشنگی روح و روانمن بسوخت

چون نشان بی‌نشانی در ره گمنامی است — برق استغنا ازان نام و نشان من بسوخت

چونکه در مرآت جان دیدار جانان شد عیان — ظلمت تن در ظهور نور جان من بسوخت

صد هزاران پرده بود اندر میان ما دو دوست — جمله از یک شعلهٔ آه و فغان من بسوخت

گر معینی پیش ازین گفتی ز حسنش شمهٔ — این زمان نور رخش شرح و بیانمن بسوخت

غزل

آتش آمد پدید و جسم و جان یکسر بسوخت — دل درون سینه‌ام چون عود در مجمر بسوخت

سوخت جسم جانم ای محرم خدارا باز پرس — کین چه آتش بود کز وی جمله بحر و بر بسوخت

آنچه آتش بود کامد حاصل از مقداح غیب — کین همه عقل را در اوج فکرت پر بسوخت

اخگری میبود پنهان زیر خاشاک وجود — عاقبت یکشعله زد مجموع خشک و تر بسوخت

من ز دیده ریختم آبیکه بنشیند عالم / اشک خون آلوده بوده آتشم بهتر بسوخت

خواستم آهی زنم شاید که سوزم کم شود / در تنم آتش فتاد و بر فلک اختر بسوخت

خلق گویندم معین این مزبر منبر مگوی / آه کین آتش هزاران واعظ منبر بسوخت

غزل

کسیکه عاشق و معشوق خویشتن همه اوست / حریف خلوت و ساقی انجمن همه اوست

اگر بدیدهٔ تحقیق بنگرے دانی / که ناظر دل و منظور جان و تن همه اوست

چو اندر آئینهٔ دل فتاد عکس رخش / چنان نمود که در جسم و جان من همه اوست

اگر تو خرقهٔ هستی خویش پاره کنی / نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

ز جام عشق نه منصور بیخود آمد و بس / که دار نیز همی گفت با رسن همه اوست

که بود کے قرین ساخت با اویس قرن / سوئے مدینه که آورد از قرن همه اوست

رموز عشق کند آشکار و نند شد / چو دل بدید که در سر و در علن همه اوست

مگو که کثرت اشیا نقیض وحدت تست / تو در حقیقت اشیا نظر فگن همه اوست

تنیست گر از اعتبار ما و منست / ز اعتبار گذر کن که ما و من همه اوست

چو نائی که نهد بر دهان نے لب خویش / نهاده بر دهن عاشقان دهن همه اوست

چه جاے بادهٔ جام و کدام ساقی هست / خموش باش معینی و دم مزن همه اوست

غزل

یارب اینصورت که در مرآت جان پیداست کیست
آنچنان حسنی درین پرده نهان پیداست کیست

ذره ذره نیست خالی در همه کون و مکان
وانکه بیرونست از کون و مکان پیداست کیست

آفتابی در لباس ذره های مختلف
نور دیگر میفروزد هر زمان پیداست کیست

گر بظاهر در لباس ما توئی پیدا ولیک
آنکه پنهانست اندر مغز جان پیداست کیست

آنکه اندر بزم جان هر دم بآوازی دگر
مینوازد پردهٔ صاحبدلان پیداست کیست

آنکه خود بر خود تجلی میکند پس خود بخود
عشق میبازد بنام عاشقان پیداست کیست

چند هر ساعت من و تو در میان آری معین
آنکه مقصود از من و تست از میان پیداست کیست

غزل

نام او میبردم اول تا چنان شد عاقبت
کو چو شیر اندر رگ جانم روان شد عاقبت

یاد او جان چنان آمیخت کز فرط طلب
یاد او او گشت او در جان جهان شد عاقبت

خلق میگفتند یادش تا جنون خواهد کشید
این سخن باور نکردم تا چنان شد عاقبت

مدتی دل را توقع بود زان لب شکر
آرزوی دل بکام عاشقان شد عاقبت

آنکه اندر پردهٔ عصمت همگی مستور بود
پرده ها افگند و رسوای جهان شد عاقبت

رشتهٔ جان مرا بگسیخت مقراض فراق
تا امید وصل تو پیوند جان شد عاقبت

هر دلی کز بی نشان میخواست تا یابد نشان
چون معین در بی نشانی بی نشان شد یافت

غزل

در رهِ عشق تو ام دردِ تو همراه بس است
مونسِ خلوتِ دل آهِ سحرگاه بس است

ره مخوفست و شب مظلم و دشمن به کمین
رهبرم نورِ توکلت علی الله بس است

در حریمِ حرمِ خاص گرت ره ندهند
همت از دور زمین بوسیِ درگاه بس است

حُسنِ ساقی بتو چه پرده اگر جلوه نکرد
عکس افتاد بجام دلِ آگاه بس است

چون من القلب الی الرب نکشادند رهی
پا بدامن کش و بنشین که همین راه بس است

حشم عقل بزیر علم عشق در آر
در سپاهی که هزارند یکی شاه بس است

همچو خورشید مکن جانب هر ذره نگاه
زانکه در صحبتِ دل منزلِ یکماه بس است

تو مگو خواه وصی و جنت وصل آن تو شد
و آتش هجر نصیب دل بدخواه بس است

گر مطیعان همه طاعت ببر دوست برند
ای معین بدرقه آه تو یک آه بس است

ردیف الحاء

مرا ز عشق تو دردیست در دل مجروح
که گر بچرخ دهم هم سحر شود مشروح

فتوح عالم غیبی که گفت نشناسد
کسی که درگه اینجا نمی شود مفتوح

صباح روز ازل ساقی الست گفت
ابا فریق سکارا ابادروا الصبوح

چه جرعه هاست که بر خاک تن همی ریزد
ز باده که دلم میکشد ز ساغر روح

سوار کاری میدان چرخ می سزدت
اگر ز دست نمائی لگام نفس جموح

فنور وجه حبیبی تبدا ما طلعت
بلا مظاهر آیاته تکاد تلوح

معین به عشق ده جان اگر عجب که مور
برد به پیش سلیمان بجور خویش فتوح

قصیده — رَدِیفُ الدَّال — حمدیه

حمدیکه همچو بحر کرم بیکران بود
حمدیکه شکر نعمت هر دو جهان بود

حمدیکه در تضاعف ذرات کائنات
چندانکه مستزاد کنی بیش ازان بود

حمدی بدان مشابه که ادراک کنه آن
برتر ز پایهٔ خرد خرده دان بود

حمدیکه چون عمارے عزت کند روان
بر منکب ملائکه حکمش روان بود

حمدیکه در هواے هویت هماے او
بر تختگاه ملک قدم سایبان بود

حمدیکه ظل رافتش ار بر کسے فتد
بر مسند مقاصد خود کامران بود

حمدیکه چون ز حیطهٔ جان سر برون کند
هر تار موے بر تن ازان صد زبان بود

حمدیکه چون قدم کشد از ضیق کن فکان
جولانگهش نهایت لامکان بود

حمدیکه چون زبان دهدش زور بیان
تحسین قدسیان همه عجز البیان بود

حمدیکه در هواش ملائک فگنده پر
آنخود چه جاے حوصلهٔ انس و جان بود

حمد یکی نه ملک کند انشا نه انس و جان
بل خود بذات خود مقصدی آن بود

با د اشتار بارگه قدس کبریا
کان مقصد محامد قدوسیان بود

آحمد ناقصیکه بگویند بندگان
کی در خور خدای حق عز و شان بود

لا احصی ست تحفهٔ خاصان در آنجناب
این گفتگو چه لائق آن آستان بود

در اوج کبریاش فگندست بال عجز
آن شاهباز قدس که عرش آشیان بود

او بی‌نشان محض چه جوئی از و نشان
هر ذره بر خدائی او صد نشان بود

حشمت چو نیست پرده ز رخ کی برافگند
صاحب نظر کجاست که او خود عیان بود

آنرا که پرده‌ها ز نظر برگرفته اند
در صد هزار پردهٔ دیگر نهان بود

حقا که گوشه‌ئی تو بجائی نمیرسد
گر یکتنش ز جانب او هر زبان بود

سد وجود بشکن اگر مرد این رهی
ور نه هزار ساله ره اندر میان بود

او بود در ازل بتوحید که در وجود
جز وی نبود و تا به ابد همچنان بود

از مطلع وجود چو نور قدم بتافت
از ظلمت حدوث چه نام و نشان بود

تا هستیش از در [illegible]
زین گفتگو سپهر کبود آستان بود

ز آئینهٔ وجود نماید بآب و خاک
آن صورتیکه معنی روح روان بود

در نقطه‌گاه خاک ببین [illegible]
کان مرکزی ما ز هفت آسمان بود

اندر وجود خاک نهد نفس ناطقه | تا از زبان غیب ترا ترجمان بود
گنجی که شاه عشق نهد در دل خراب | نقد دو کون در عوضش رایگان بود
هر هفت دوزخ از تف دل یک شراره ایست | هر هشت خلد یک گل ازین بوستان بود
دیو و ملک بنقطهٔ دل در تنازع اند | چون سعد و نحس کش به فلک اقتران بود
عقل و هوا فرشته و دیو اند در نهاد | با جسم و جان نشان بمثل توان بود
جانرا مدد ز حکمت و تن را ز شهوت است | نقصان این مقوی در رجحان آن بود
گر خود نیست مایهٔ حکمت دران قرار | سود است گرچه تن را زیان بود
تن هرکه نیست بسته بر آخر ز بهر رزم | آن به که روز معرکه لاغر میان بود
دل چیست در بحر صفا دان گرانبها | آنرا که چون صدف همه تن استخوان بود
جان چون مسیح گر رهد از مهد مرکبی | با روح قدس تا بفلک هم عنان بود
هر کس که پای دامن همت کشد چو کوه | از تند باد حادثه اندر امان بود
وانرا که دل بکف بود از بهر دوست | دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود
وانرا که دیده تر بود از آتش درون | چون ابر بر بساط جهان درفشان بود
در محنت فراق چو دل میرود ز دست | در لذت وصال ببین تا چه سان بود
از ذره ذره اش بچکد قطره قطره خون | با هر دلی که عشق تو در امتحان بود

هر مرهمی ز غیر تو بر دل جراحت است | زخمی که از تو میرسد آرام جان بود
یا رب بحق سید کونین مصطفی | کش جسم و جان خلاصهٔ کون و مکان بود
شاهی که تخت سلطنتش گر برون زنند | قدرش فراز ممالک کن فکان بود
آن خواجه کز حریم حرم تا فضای قدس | گاه عروج نه فلکش نردبان بود
آن خرقه پوش فقر که بر دوش عرشیان | از گرد دامن کرمش طیلسان بود
یاران اهلبیت که در دار ضرب عشق | هر نقد دوستی برقم نام شان بود
زایشان شنیده ام که ز لطف تو بندگان | هر چه گمان برند یقین آن عیان بود
نومید چون شود دل و جان امیدوار | جایی که رحمت و کرم بیکران بود
دارد معین برحمت حق منتهای تو | امید از آن زیاد که اندر گمان بود

غزل

ای از ظهور نور تو کون و مکان پدید | از عرش تا به فرش ز نور تو آفرید
شمس و قمر مگو که انوار انبیا | اندر ظهور خویش ز نور تو مستفید
بر روی هر که بسته سعادت در عطا | وقت دعا سپرده بدربان تو کلید
شد در قیود شیطنتش گردن آن عنود | از ربقهٔ متابعت هر که سر کشید
جان کز بدن چو آهوی وحشی رمیده بود | بر بوی مشک نافهٔ زلف تو آرمید

تو بحر رحمتی و من آلوده گناه
پاکم بشوی ای ز تو پاکی به هر پلید

هر دیده را تحمل دیدار دوست نیست
جز دیده که دام کنند از تو اهل دید

از جام صاف عشق کسی چاشنی گرفت
کز خم عشق دردی درد تو درکشید

زان هم چه غم که هر نفسم عشق کم شود
چون مهر تست در دل و جان دمبدم مزید

خواهد معین که حسن تو بیند معاینه
خرسند تا بکی شوم از گفت و از شنید

غزل

ای تو سلطان دار ملک وجود
همه عالم طفیل تو مقصود

مرکز محور وجود توئی
که به تو قائمست هر موجود

اول و آخر بجان و به تن
ظاهر و باطنی بحشمت وجود

مبدات از کجاست منه بدا
منتهی تا کجا الیه یعود

ز اولت نام از آن محمد شد
کامتت راست عاقبت محمود

گر ملک سر کشد ز خدمت تو
همچو ابلیس میشود مردود

شده جام جهان نمای دلت
مظهر اسم شاهد و مشهود

جام جانت ز دوده صیقل عشق
از برای ظهور نور شهود

تا نموده ز جام هستی تو
هر چه بود است و هست و خواهد بود

می فرستد معین درود بہ تو
حق تعالیٰ زمن شود خوشنود

غزل

درجان چو کرد منزل جانانِ ما محمد
صد در گشاد در دل از جانِ ما محمد

ما بلبلیم نالان در گلستان احمد
ما لؤلؤیم و مرجان عمانِ ما محمد

مستغرق گناہیم ہر چند عذرخواہیم
پژمردہ چون گیاہیم بارانِ ما محمد

از درد زخم عصیان ما را چہ غم چو سازد
از مرہم شفاعت درمانِ ما محمد

امروزِ خون عاشق در عشق اگر بریزد
فردا ز دوست خواہد تاوانِ ما محمد

ما طالب خداییم بر دین مصطفاییم
بر درگہش گداییم سلطانِ ما محمد

از امتانِ دیگر ما آمدیم برسر
وانرا کہ نیست مادر برہانِ ما محمد

ای آب و گل سرودی جان و دل (در روی)
تا بشنود بہ یثرب افغانِ ما محمد

در باغ و بوستانم دیگر مخوان معینی
با غم بس است قرآن بستانِ ما محمد

غزل

اگر لباس حدوثم بدر کنی چہ شود
مرا ز سرِ حقیقت خبر کنی چہ شود

بکوی خستہ دلانیکہ جان رسیدہ بلب
اگر برسم عیادت گذر کنی چہ شود

کہ سر نہاد برین در کہ در گشادہ نشد
شبی بصدق برین در بسر کنی چہ شود

دلا جمال خدا چشم سر نمی بیند
اگر بدیدۂ تشریک نظر کنی چہ شود

گر اعتدال ہوائے محبتش خواہی
ہوائے خویشتن از سر بدر کنی چہ شود

بگو بعقل کہ تا چند شش جہت گردی
جہات را ہمہ زیر و زبر کنی چہ شود

بگفتمش چہ سفرہا معین برائے تو کرد
بگفت یک قدم از خود سفر کنی چہ شود

غزل

مگر فصل بہار آمد کہ عالم سبز و خرم شد
مگر وصل نگار آمد کہ دل با عیش ہمدم شد

بیا ہمچون خلیل امشب ز غار تن برون تنگی
کہ نور حق پدیدار از ہمہ ذرات عالم شد

ہزاران جام ہر لحظہ بکام دل ہمی ریزد
از ان دریا کہ یک قطرہ نصیب عرش اعظم شد

دلم را نالہ و افغان چو نی زان اصبعین آمد
کہ تقسیم زنی باشد صدا گر زیر و گر بم شد

چو در دل در دمیدہ نشہ ز روح خویشتن وادم
ز غیب الغیب شد آگہ دلی کو حاضر دم شد

ملائک بہر یک قطرہ بماندہ چون صدف تشنہ
ہزاران بحر بے پایان نثار خاک آدم شد

اگر بیغم ہمیخواہی دل غمگین بدست آرد
چو دل غمگین عشق آمد ز غمہا جملہ بیغم شد

اگر با یار خود باشی ترا دوزخ بہشت آمد
وگر بے یار خود مانی ترا جنت جہنم شد

الا اے ناصح عاقل صلاح از ما چہ میجوئی
ترا شیخے نصیب آمد مرا رندے مسلم شد

اگر با در نمیداری ز ہستی سوے مستی رو
قدحہائی خدائی بین کہ مستان را دمادم شد

مگر آن ساقی وحدت نقاب از رخ برافکندا — که جام و باده یکسان گشت بحر و قطره در یم شد

مرا میگفت کای عاشق بمعشوقی رسی آخر — بحمد الله که از عالم نرفتم تا که آن هم شد

چو بحر عشق موجے زد سحاب جود باران شد — وجود واجب و ممکن مثال بحر و شبنم شد

ز هستی چون جدا گشتم حریم کبریا گشتم — چو من از خود فنا گشتم چه گویم هر چه گویم شد

معین را در صغر آنکس همبر در سخن آورد — که در گهوارهٔ طفلے قرین ابن مریم شد

غزل

چشم بکشاے که دیدار خدا جلوه نمود — دیده شو یکسر و بر بند در گفت و شنود

عکس رخسارهٔ ساقی بنمود از رخ جام — هوش و آرام ز مستان مے عشق ربود

ساقی عشق مرا روز ازل باده چشاند — تا ابد هر نفسم مستی دیگر بفزود

یا رب این مستی من زان می بزم الست — یا ز هر لحظه بمن بادهٔ و یکے سبو پیمود

دل چو آئینه حق آمد و صیقل غم عشق — اے خوش آن دل که ازو عشق غبارش بزدود

آن دلے کز ظلمات بشرے یافت خلاص — عکس انوار خدا بود در هر چیز نمود

عکس حقے تو و عکس تو در آئینه جان — عکس عکس تو یقین دان که همان عین تو بود

باده صاف است مپندار که رنگین شده است — آن ز نیرنگی جام است که شد سرخ و کبود

عشق در دار لقا زد علم روز نه — تا که دریافت بقصر عدمم نور وجود

ذرهٔ هستی من از پی خورشید ازل | گرد این روزنهٔ کن فیکون میل صعود
موج دریای قدم شبنم امکان برداشت | شد نهان غیب و شهادت همه در بحر شهود
از پس پرده همی داد نشان از من و ما | من و ما رفت همو ماند چو برقع بگشود
اول و آخر و ظاهر و باطن همه اوست | که همو بود و همو هست و همو خواهد بود
عشق بی پرده همی باخت معین با رخ دوست | پیش از این کز من و ما نام و نشان نیز نبود

غزل

این چه سوداست که اندر سر ما می جنبد | این سر رشته ندانم ز کجا می جنبد
جنبش رشتهٔ عشق از طرف تست ارنی | میلت اندر دل عشاق چرا می جنبد
کشش تست که کوه دلم از جای ببرد | دل نه کاهیست که از باد و هوا می جنبد
جنبش سایه چو از جنبش شخص ست مدام | سایه از شخص مپندار جدا می جنبد
هر کجا شاخ گلی هست در اطراف چمن | همه از تقویت باد صبا می جنبد
دست از دامن عشق تو نخواهم بگذاشت | بخدا تا رمقی در تن ما می جنبد
نخل عشق تو بباغ دل خود نشاند معین | بین که در صرصر غم هیچ ز جا می جنبد

غزل

آن آه آتش بار من یک شعله بیرون می زند | این آتش پنهان نگر بر گنبد گردون زند

سر نهان پیدا شود کون و مکان یکسو شود
دل غرق اندر یا شود کو موجها خون زند

ای دل تو مشکوة وی طغرای آیات ویی
آئینهٔ ذات وی کس پیش تو دم چون زند

از خنده گر ریزد نمک بر ریش جان آید همی
ور غمزه گر خنجر کشد هم بر دل محزون زند

وا اسرکه در رگهای جان چون شهد و شیر آید روان
لیلی چو تیر امتحان بر سینهٔ مجنون زند

عشق از درای لامکان زد خیمه اندر باغ جان
از خلوت خاصی چنان تخت خود بیرون زند

مفلس هیچ یابد گوهری پوشد نه هر بد اختری
مسکین معین هر دری زان لعل دم بگردون زند

غزل

مراد دل بغیر از دوست چیزی دیده نمی‌گنجد
بخلوتخانهٔ سلطان کسی دیگر نمی‌گنجد

درون قصر دل وارم یکی شاهی که گر گاهی
ز دل بیرون زند خیمه بحر و بر نمی‌گنجد

بصد مسند هر دل خیالش گر زند تکیه
که مهر کبریای او بهر منظر نمی‌گنجد

نخست گرچه موی شد حجاب جان تو او را
میان عاشق و معشوق مو در نمی‌گنجد

صفیر هاتف غیبی بگوش مرغ جان آید
که در اوج هوای عشق بال و پر نمی‌گنجد

نفی ذات خود بودن ز اثبات صفات او
ترا افسر چه کار آید چو اینجا سر نمی‌گنجد

حساب عمر صد عاقل بمحشر بگذرد یکدم
حساب یکدم عاشق بصد محشر نمی‌گنجد

رموز عشق اگر خواهی زلوح دل توان خواندن
که حرفی از روایاتش بصد دفتر نمی‌گنجد

زبحر عشق یک قطره ظهور سر منصور است
بظرف همت عاشق ازین کمتر نمیگنجد

بآن جامیکه من خوردم نهان ماند اسرارم
شراب عشق در جوش است در ساغر نمیگنجد

معینی گر نمیخواهی که سرش بر زبان آری
مقام آن سر دار است به منبر نمیگنجد

غزل

مگر صبا ز سر کوی دوست می آید
که از زمین و زمان بوی دوست می آید

چه رشکهاست که از یاد می برم هر شب
که روی او ز چه بر روی دوست می آید

ز کوی دوست چو عاشق کشیده دارد پای
کمند شوق هم از موی دوست می آید

وفا چگونه کند عقل و هوش با من مست
چنین که جام هیاهوی دوست می آید

هر آنچه آیدت از غیب نیک و بد منگر
همین بس است که از سوی دوست می آید

ازین مصائب دوران منال و شادان باش
که تیر دوست به پهلوی دوست می آید

بیا بوعظ معینی رموز عشق شنو
که از حکایت او بوی دوست می آید

غزل

فیض خدا که بر دل آگاه میرسد
ایدل بهوش باش که ناگاه میرسد

بگذر ز فکر روزی رزاق را شناس
بنگر چگونه رزق تو دلخواه میرسد

ای تشنهٔ بوادی عصیان ملول مباش
کامواج بحر رحمت الله میرسد

در باغ جان شگفته شود صد گل مراد
زان نکهتی که نسیم سحرگاه میرسد

نزد پیک عشق حلقه سحر بر در دلم
آورد مژده که شهنشاه میرسد

در شاهراه سینه در افتاد غلغله
گفتند شاه عشق ازین راه میرسد

گفتم چه پیشکش کنمش پیک عشق گفت
هین ما حضر بیار که از راه میرسد

یعنی شراب اشک و کباب جگر بیا
با آه و ناله کز دل آگاه میرسد

چون تحفه پیش بردم و اندر برم کشید
مانند کهربا که بر کاه میرسد

جائیکه زاهدان بهزار اربعین رسند
مست شراب عشق بیک آه میرسد

دیار خود سفر مکن از هیچ حد معین
تنها مرو بباش که همراه میرسد

غزل

واقف آن نیست که دل واقف اسرار شود
جای آنست که جان طالب دیدار شود

گنج مخفی چو ببازار ظهور آمده است
عارف آن به که ز خلوت سوی بازار شود

هیچ وا نه ز چه رو شد بصحرای ظهور
تا رخش ز آینه کون نمودار شود

در چه دانم که درین واقعه سرگردانم
چه عجب گر جگرم ریش و دل افگار شود

خلق گر بهر ظهور اند چرا محجوب اند
هیچ دیدی که حجب موجب اظهار شود

چون حجابش منم آخر ز میان برخیزم
ما همه دیده و بیننده دیدار شود

او در آئینهٔ من چهرهٔ خود می بیند
خود بخود واسطه مطلوب و طلبگار شود

حاصل آنست که این مسئله بیجا پیچ است
دین سخن مشکل اگر راست بدشوار شود

او چو خود عارف خود آمده ما محو و مقیم
بس نهان از که بند و برکه پدیدار شود

قدر جوهر نشناسد مگر آن جوهری
که صدف بشکند و خود در شهوار شود

پردهٔ آب و گل از روی دل و جان بردار
تا همه ظلمت هستی تو انوار شود

نیست اغیار که آئینهٔ یارند همه
نور آئینه زخش بین که همه یار شود

هر که در بزم لقا جام لقا نوش کند
دست در حبل انا الحق زده بردار شود

عکس رخسارهٔ ساقی چو فتد بر رخ جام
رو بمیخانه کند زاهد و خمار شود

هر کرا عقدهٔ زلف تو در آرد بکمند
بگسلد رشتهٔ تسبیح و بزنار شود

آنچه راز است که از پرده برون می افتد
تا دل بیخبران واقف اسرار شود

همه آن لطف و عنایت که خداوند است
چه عجب باشد اگر بنده گنهگار شود

چون بپرسیدن بیمار خود آئی سحری
تندرستان همه زین واقعه بیمار شود

تو بخوابی و سر یار گرفته بکنار
چشم بخت بود آن روز که بیدار شود

هر که چون نقطه نهد یک قدم از خود بیرون
اندرین دائره سرگشته چو پرکار شود

آنهمه بادهٔ که بر جان معین بپیمود
دل سرمستش از آن نیست که هشیار شود

غزل

دگر کہ غمزۂ ساقی کرشمہ فرمود
کہ ہوش و صبر ز مستان بزم عشق ربود

ز عقل ماند بعشق و برفت ظلمت و نور
بسوخت آتش غیرت ہر انچہ بود نبود

چو آفتاب محبت بتافت روشن گشت
کہ در برابر ہر ذرہ آفتابی بود

چو صیقلیست مدام شراب حضرت خاص
کہ زنگ غیر بکلی ز جام دل بزدود

ز زنگ غیر چو جام دلم مصفا شد
ز ذرہ ذرہ من نور حق جمال نمود

حدیث خود بر ما ہم بر اہل مجلس گفت
بگوش مستمعان راز خود ز خود بشنود

گشاد کار معینی ز قبض و بسط مجو
بیا کہ ساقی وحدت سر سبو بگشود

غزل

راہ بگشای کہ دل میل ببالا دارد
پردہ برگیر کہ جان عزم تماشا دارد

باز دل کز شرف قصر ازل کرد نزول
باز پرواز کنان میل ہمانجا دارد

دلم از عین عدم رفتہ سوی قاف قدم
صعوہ را بین کہ ہوس صحبت عنقا دارد

من اگر خود نزدم او کشدم جانب خود
ہم ازان سلسلۂ عشق کہ با ما دارد

گہ بخود خواند و گاہی ز خودم انگیزد
آہ ازین غمزہ کہ با عاشق شیدا دارد

حسنش اندر پس صد پردہ چنین جلوہ گر
وای ز انروز کہ آن چہرہ ہویدا دارد

گرچه از جای برونست ولیکن بخدا
که شب و روز درون دل ما جا دارد

عاقبت چهرهٔ دلدار عیان خواهد دید
هر که آئینهٔ زنگار صفا دارد +

حسن آن ماه چو خورشید پدیدست معین
محرم آنست که او دیدهٔ بینا دارد

غزل

شراب ساقی ما مستی از جای دگر دارد
که از یک قطره جمعی را ز عالم بیخبر دارد

نه از جام ست این مستی نه از خم و نه از باده
ولی در چاشنی گیری بران لبها گذر دارد

بپیچد عقل و دین از سر نه دل ماند نه جان در بر
اگر آن ساقی دلبر نقاب از روی بردارد

ببین عکس انوار جمال خود چه می بیند
نگارین که در آئینهٔ جانم نظر دارد

همی گوید که در چشم بیا یک لحظه در چشم
نگاری کز پی خویشم چو حلقه دربدر دارد

کنند بندم جدا از بند و دیگر هم نه بنوازد
دلم گر ناله دارد چون نی زین رهگذر دارد

چو طور از پرتو نورش دلم از مهر گردون
چه غم خورشید را گر ذره را زیر و زبر دارد

مپندار از نظر زاهد مرا این معنی مسکین
گناه بیحد و طاعت بغایت مختصر دارد

چه میدانی تو ای غافل که شاید عاشق بیدل
مراد خویشتن حاصل به یک آه سحر دارد

سوی جنت بجز اشهر مرا واعظ چه پندارد
که عاشق میل جز معشوق خود جای دگر دارد

کجا از مقصد صدقش بجنت سر فرود آید
کسی کاندر مقر عز جانان مستقر دارد

معینی سر وحدت را نیارد بر زبان زانکه
بکن سرش قلم گوید که در عالم دگر دارد

غزل

صدف چون بهر یک قطره بروی بحر می آید
چرا لب تشنه چندین گه بقعر بحر می آید

صدف غرقست در دریا و دریا خود از آن او
چو یابد قطرهٔ دیگر دهان خویش بگشاید

صدف آیا بدریا نیست یا قطره از آن سازد
چو سان اندر کشد بحرے کسی کش قطره باید

صدف لب تشنه در دریا لبالب بحر می پیچید
لب قطره میل از آن دارد که بوسے بحر می آید

صدف از قطرهٔ باران عطش را میدهد تسکین
چرا کین آب دریای حرارت را بیفزاید

چو قطره هر که بیرون شد ز دریای وجود او خود
لب بحر خواهد شد اگر سر بر فلک ساید

بخار از بحر انگیزد شود ابر فرو ریزد
چو با دریا در آمیزد اگر دریا شود شاید

بجو او که در کسوت جمالش می توان دیدن
بشرط آنکه زنگار از رخ آیینه بزداید

جمال دوست بی کسوت معینی کی توان دیدن
همان بهتر که در کسوت جمال خویش بنماید

غزل

گر پرده ها از پیش گل از جان و دل یکسو شود
از کسوت هر ذره مهر دگر بیرون شود

هر کس که اندر سیر او حق بود قصد خیر او
باید وصال خیر او از زخم هجران خون شود

هر طالبی کانجا ز جان با عاشقان شد همعنان
آنجا برد گوی آنچنان بر ملک افریدون شود

سیر براق عاشقان در یک نورد آسمان
بر هم زند کون و مکان تا حضرت بیچون شود

امروز من بر کوی او سرگشته ام در کوی او
فردا که بینم روی او دانی که حالم چون شود

بوی ز خم وصلش ما را ز ما بیگانه کرد
یارب که ما را آشنا روزی کی افزون شود

هر کس خورد رطل گران لابد شود سرمستیان
اسرار وحدت آن زمان در سینه او مکنون شود

من مست آن پیمانه ام وز بوی او دیوانه ام
لیلی اگر همخانه ام گردد چو من مجنون شود

او ساقی و دستش منم پیمانه در دستش منم
در وی نگاهی میکنم تا کی رخش گلگون شود

چون می رخش گلگون کند دل ناله را افزون کند
او را چو خود مجنون کند تا حال دیگرگون شود

معشوق ما عاشق شود عاشق بمعشوقی رسد
او چون سوی عاشق رود هنگام ناز اکنون شود

مسکین معینی تا کنون در شام غم مانده برون
ای ماه اگر آئی برون استاره اش میمون شود

غزل

روزیکه یار جام صفا پر ز می کند
عاشق دران دو فانه خفا یاد کی کند

ساقی اگر هزار شراب افگند بجام
عاشق همین مشاهده حسن وی کند

حسنی که بهر صفت آرد تجلی
کز خاک مرده ست که فی الحال حی کند

اسرار عشق در دو ندا اندر نی و دم
خود نغمها سرایند و نسبت به نی کند

هر بیخودی که مست خدا میکند ولی
کان هر بده نه مست کند بلکه کی کند

زراد و طاعت نهد پیک عقل پای
دست قضا بر تیغ فنا پاش پی کند

گر صد ہزار نامہ نویسد معین بجہد / مشکل اگر ز عشق تو یک حرف طی کند

غزل

ہر کسے را از ازل رزقی مقدر کردہ اند / وز برای ہر یکے کاری مقرر کردہ اند

عشق را آمیختہ دادند با جان و دلم / پیش ازان کاب و گل آدم مخمر کردہ اند

عاشقان را زین پری رویان بزنجیر بلا / آنچنین دیوانہ زلف معنبر کردہ اند

ای بسا دلہا درون سینہ کاندر بزم عشق / زآتش سوز فراقش عود مجمر کردہ اند

ای بسا مردان رہ کاندر طریق جستجو / چون عجوزان چادر او بار بر سر کردہ اند

رب ارنی زہمین سر بر زد از موسی بلب / کین زمان ہم طالبان از غیب سر بر کردہ اند

لن ترانی واعظا بہر ختم دعوت کنی / کین گدا را وعدہ انعام دیگر کردہ اند

ساقی باقی دہد در بزم جان جام طہور / ہر کسے را کز غبار تن مطہر کردہ اند

نے بکام دل ہمی گنجد نہ اندر جام جان / بادہ کز مہر الستان بساغر کردہ اند

پرتو نور شہود افتاد در قصر وجود / کز شعاع عشق چہرہ دل را منور کردہ اند

یارب اینسی جان با صورت جانان یکیست / آنچہ از دو کون خانہ دل را مصور کردہ اند

عکس نور ذات بر مرآت جان شد منعکس / زین مرایا تیکہ با حسنش برابر کردہ اند

سر بسر ذرات عالم مظہر انوار اوست / جملہ را آئینہ دار حسن دلبر کردہ اند

جان ز مهرش عاقبت بیرون برد زین چرخ اثنا
اگرچه مرغ روح را بی بال و بی پر کرده اند

جان که باشد تا کند عزم زمین بوسی ولیکن
ذره را سرگشته خورشید انور کرده اند

گرچه شاهان را بتخت و تاج زینت می‌دهند
جلوهٔ مسکین معین بر تاج و منبر کرده اند

غزل

نفخهٔ عشق گران سوی جهان می آید
بمشام دلم از عالم جان می آید

تازه شو ای دل که مژده که چون آب حیات
بحر جود یست که سوی تو روان می آید

خیز ای عقل تو از چار سو پنج حواس
که نگار من ازان راه نهان می آید

همچو خورشید نگاروی که ذرات جهان
از زمین تا به فلک چرخ زنان می آید

دل که با یار نشیند برت اغیار چه کنند
بسکه از صحبت اغیار بجان می آید

این همه گل که بگلزار جهانت بشگفت
بلبل دل چه عجب گریه فغان می آید

آتشی هست نهان در جگر سوختگان
آه کان آتش پنهان بعیان می آید

ز آتش غم که بکانون دل افروخته اند
یک زبانه ست که گاهی بزبان می آید

گرچه هر موی زبانی شود از سر نهان
بخدا گر سر موئی به بیان می آید

رقم عشق کشیده است لطف اسپی وجود
هرچه اندر بعالم آباد جهان می آید

هیچکس نقطهٔ صفت خارج ازین دائره نیست
گرچه بیرون رود آخر بمیان می آید

هر چه از مکمن غیب آمده تا عالم خلق
همچنانش که فرستاده چنان می آید

ز اعتبارات تفاوت نکند اصل مراد
گر بیکی کعبه و آن دیر مغان می آید

آنچه سازست که در پردهٔ عشاق رود
گر سماعش دل و جان رقص کنان می آید

حیف کین بی بصران تا با بی خبرند
زانچه در دیدهٔ صاحب نظران می آید

دم گرم بنگر و نه سر تحقیق بدان
کاتشی هست که در دل از سر آن می آید

آتش عشق تو در جان معین افتادست
و ز دمش بوی دل سوختگان می آید

غزل

چنان از روزن دل نور آن دلدار می تابد
که خورشید جمالش از در و دیوار می تابد

از آن از ظلمت تن می رهد جانم که هم ساعت
مرا از مطلع دل لمعهٔ انوار می تابد

اگر از خواب غفلت سر برآری زان باز بینی
که خورشید تجلی بر دل بیدار می تابد

چو حسن دوست ظاهر شد دل از کونین فارغ شد
چو جان محو موثر شد رخ از آثار می تابد

مسلمانی مرا عشقست اگر منکر شوی بنگر
چگونه نور تصدیقم از این اقرار می تابد

جمال یار میخواهی بذرات جهان بنگر
که هر ذره ست مرآتی کز و دیدار می تابد

مگر تاب آورد سینه چو خورشید تجلی را
ولی کز عشق دست عقل دعوی دار می تابد

بنار عشق صوفی خرقهٔ پشمین بسوزد به
که از هر سو او صد رشتهٔ زنار می تابد

ز استغنائش ار خم لن ترانی مخورد موسی ... ببین انوار تجلی بر که و کهسار می تابد

ز حسن دلربای هر چه پیدا بهر هشیار ... ولیکن عاشقان خویش را بسیار می تابد

کجا گردد بسیر فی الحقیقت هوشیار انرا ... هر آنچه از سر مستی بر دل خمار می تابد

دلا اسرار مرد از اشو منکر که می ترسم ... شود محروم از آن سر که بر اسرار می تابد

مکن بازنده پوشان سر بزرگی ها اگر دانی ... بزرگی از ورای جبه و دستار می تابد

سخن بشنو معینی غم مخور از آتش نمرود ... که موسی را جمال یار اندر نار می تابد

غزل

من چه گویم که مرا ناطقه مدهوش آمد ... به دلم ضابطه عقل فراموش آمد

سیل را نعره از انست که از بحر جداست ... وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد

نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار ... نکته هرگز بزبان رفت نه در گوش آمد

شاهد غیب گشادست نقاب از رخ خود ... تو نه محرم از آن بهر تو روپوش آمد

زاهدا از کوی مغان پای کشیدی امشب ... بقدم رفت در آن کوچه چه بردوش آمد

شب هجر تو که جان از بدنم کرده وداع ... روز وصل تو دگر باره در آغوش آمد

سخن تلخ که چون می بلبت می گذرد ... بر حریفان همه زهرست و مرا نوش آمد

چه گهرهاست کزین سینه برون میریزد ... بحر اسرار الهی ست که در جوش آمد

هر کرا هوش قرارست بیش ده ساقی　　که معینی ز ازل بیخود و مدهوش آمد

غزل

عاشقان گرچه بصد پرده نهان آمده‌اند　　با تو در مرتبهٔ کشف و عیان آمده‌اند

از وراء تتق غیب نمودی رخ خویش　　کین اسیران بجالت نگران آمده‌اند

مطرب عشق تو چون پردهٔ عشاق نواخت　　عاشقان نعره زنان جامه دران آمده‌اند

عاشقان مست جمالش نه که امروز شدند　　همچنانش که فرستاد چنان آمده‌اند

می پرستان پی آن جرعه که بر خاک فگند　　مست در کوی خرابات از آن آمده‌اند

عکس خورشید رخش تافت چو بر عرصهٔ خاک　　اندرین دیر فنا از پی آن آمده‌اند

باز این روزنه کن فیکون ذره صفت　　سوی خورشید رخش چرخ زنان آمده‌اند

ده چه جای تن خاکی که دران بزم وصال　　عاشقان از دل و جان نیز بجان آمده‌اند

غزل

عشق از لامکان نزول کند　　در دل عاشقان نزول کند

زرفت در گه بده که شاه جهان　　اندرین خاکدان نزول کند

جان شود جمله قالب خاکی　　جان جان چون بجان نزول کند

گنج را چون خرابه میباید　　دولت عشق از آن نزول کند

تو برون رو ز کوی تا شه عشق　　اندرین خان و مان نزول کند

هیچکس را امان درین منزل
تا کس بیکسان نزول کند

چون دل از غیر دوست خالی شد
لطف حق آن زمان نزول کند

پادشاهیست در دل تنگم
گر اگر در جهان نزول کند

هر دو عالم شود چو گرد و غبار
چاه در لامکان نزول کند

چیست دل شاهباز عالم قدس
کے درین آشیان نزول کند

چون معین خاک آستانهٔ اوست
هم در آن آستان نزول کند

ردیف الراء

راه باریکست شب تاریک منزل دور دور
میرسد صبح قیامت خیز ازین خواب غرور

همچو عیسی حسنرم مستورگان غرب
چون خران تا چند تاشی بپایگاه ستور

بلبل جانت ز گلزار وصال آید ولیک
در قفس با خار هجران گشته قانع از ضرور

جان و دل اندر لباس آب گل گشته پدید
حسن معشوق از جمال عاشقان کرده ظهور

در حریم حرمتش او منی را بار نیست
ما و من غیرند و خلوت خاص و سلطان غیور

کے کشاید دست غیرت در بروی هر کسی
تا نگیرد از خود و خلق جهان یکسر نفور

در وحدت تا ز قعر بحر عشق آید بکف
دل از دریای هستی بایدت کردن عبور

عود دل در مجمر سینه بنار غم بسوز
بزم قدسی را معطر ساز از عطر بخور

چون نسیم عشق بگشاید نقاب از رخ دوست — عاشقان را میل کی ماند بسوی حور و قصور

من از آن جامی که در روز ازل نوشیده ام — همچنان سرمست خواهم بود تا روز نشور

جرعهٔ زین باده جان بخشش اگر ریزی بخاک — های و هوی عشق برخیزد ز اموات قبور

روز اول خود رسید جان بتن بی واسطه — روز آخر هم تو خود دم جان من کن نفخ صور

ظلمت کثرت بجنب نور وحدت گشت محو — سایهٔ امکان برفت از پرتو الله نور

نعرهٔ منصور برخیزد از ذرات من — اینچه باده ست اینکه می اندازدم در شر و شور

خم وحدت صد هزاران رنگ را یکرنگ ساخت — غیب حاضر گشت و حاضر گشت غایب در حضور

گر دل مسکین معین از جا رود معذور دار — چون ندارد تاب انوار تجلی کوه طور

غزل

ای ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر — طالب دیدار را هر گوشه موسای دگر

یک دو حرفی خوانده ام پیش از استاد ازل — تا ابد بر دل رسد هر لحظه معنی دگر

چند فرمائی بترک دنیا و میل بهشت — کان بهشت خلد پیش ماست دنیای دگر

روح قدسی گر ندی دی بزاد در جهان — هر دو روز مریم ایام عیسای دگر

در ازل قاضی عشقم داد منشور لقا — لاجرم آمد معین دگر دعوی دگر

غزل

وه که بر پای صنوبر می نهد شمشاد سر
زلف یار من مگر بر پای وی بنهاد سر

میکشم جور ترا تا سر نپیچم در کفن
حاش لله کان زمان هم پیچم از بیداد سر

زاهدم میکرد منع سجده در پیش بتان
روی یارم دید و از شرمش به پیش افتاد سر

بر سریر شادمانی خفته شیرین را چه غم
شام هجران بر پلاس غم نهد فرهاد سر

کار گر افتاد تیرت دوش بر جان معین
تا سحر نالید مسکین عاقبت بنهاد سر

ردیف الزاء

ذره از اثر مهر تو شد فاش هنوز
تو چه دیدی که هواداری ما باش هنوز

آفتابیست که خورشید فلک سایهٔ اوست
چون کند جلوه در آئینهٔ خفاش هنوز

آنکه در صورت نقش اینهمه حیران شده
باش تا جلوه کند چهرهٔ نقاش هنوز

چون صدف غوطه بدریا زن و لب تشنه برآ
در عطش در طلب قطرهٔ ما باش هنوز

او زما بر طرف از ناز و دلم میگوید
که بما نیم نظری هست سوی ماش هنوز

از لگدکوب فراق تو شدم خاک چو گرد
از سر کوی تو بادم نبرد کاش هنوز

با حریف غم تو هر دو جهان باخت معین
نقد جان میطلبد از من قلاش هنوز

غزل

یار در پرده و اصحاب حجاب بگشاده باز
صیت هل من تائب اندر جهان آورده باز

رخ نمود و دل ربود و باز اندر پرده شد
داغ دیگر بر سر داغ کهن بنهاد باز

رخت هستی مرا بر آتش هجران بسوخت
خرمن عمر مرا بر باد غم بر داد باز

از یمین و از یسار قلب من تاراخت عشق
عقل مغلوب مرا اندر خلاب افتاد باز

گفتمش رخ باز کن گفتا بخواهی سوختن
گفتم از سوزم بسازم هر چه باد اباد باز

شهر معمور دلم کز سیل هجران شد خراب
شاید از معماری وصلت شود آباد باز

باز جان من که شد محبوس دام آب و گل
گر بخود خوانی شود از قید تن آزاد باز

گفتمش عکس جمالت چون مرا موجود کرد
تا بکامم زنده زان تو هم بباید داد باز

لمعه از پرتو نور تجلی زد علم
طور هستی مرا برکند از بنیاد باز

گفت با هستی من لاف از وجود خود مزن
گر توان کردن دکان بالا برانداز باز

در طریق جستجو از ما شنفتی معین
دیده فکر از طلب گر بیتوان استاد باز

ردیف السین

مرا ز هر دو جهان دولت وصال تو بس
وصال حبیب گر آید خیال تو بس

بصدر مسند شاهی وصول ممکن نیست
گدای راه نشین را صف نعال تو بس

چو چنگ زخمه غم میخورم ز عشق و خوشم
نوازشم ز چنین زخم گوشمال تو بس

چو جام دل ز جمال تو گشت عکس پذیر
نگاه جلوه دل آئینه جمال تو بس

کمال دوست چو تکمیل ناقصات کند — تو ناقصی و همین ناقصی کمال تو بس

اگرچه داد اطعنا می توان دادن — ولی قبول سمعنا در امتثال تو بس

معینا زچه دار الجلال می طلبی — تو عاصی و ترا لطف ذوالجلال تو بس

غزل

ما نمیگوییم نعمت یا بلا خواهیم و بس — بلکه ما دائم رضای دوست را خواهیم و بس

گر رضای دوست ما را در بلا خواهد رسید — ما همیشه خویشتن را مبتلا خواهیم و بس

خلق از حق نعمت و فضل و عطا خواهند و ما — از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم و بس

زاهدان اینجا عمل خواهند و در عقبی بهشت — این نمیخواهیم و آنهم من خدا خواهیم و بس

هر کسی از تو بقدر خود مرادی خواستند — ما مراد خویشتن از تو ترا خواهیم و بس

هر کسی خواهد که ماند در جهان باقی و لیک — ای معینی ما فنا اندر فنا خواهیم و بس

ردیف الشین

دل ز سوز عشق و داغ یار یابد پرورش — چون زر خالص که اندر نار یابد پرورش

آه درد آلود هر شب تا فلک خواهم رساند — کز نسیم صبحدم گلزار یابد پرورش

دل ز نخل قامتش در زیر بار آمد ولیک — میوه آن بهتر که اندر بار یابد پرورش

اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند — خوشدلی کاندر کف دلدار یابد پرورش

سرّ نهان کی تواند کرد پیدا پیش خلق
آنکه اندر پردهٔ اسرار باید پرورش

وانکه در دار وجودش غیر حق دیّار نیست
همچو منصور آن زمان بر دار باید پرورش

وحدت اندر صورت کثرت نماید جلوهٔ
نقطه اندر کسوت پرکار باید پرورش

در گلستان حقیقت چون گل نوبادهٔ
گل میان صد هزاران خار باید پرورش

ای معین از سرزنشهای حسودان غم مخور
چون دلِ عشاق از آزار باید پرورش

غزل

اگر بی پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش
بذرات جهان بنگر که هر ذره ست آیاتش

جمال حق ز مرآت صفاتش میکند جلوه
صفت در کسوتِ افعال و فعل اعیان آیاتش

چو جسمت مظهرِ جانست و جانت مظهرِ اعیان
چو اعیان مظهر اسما و اسما مظهر ذاتش

تجلی طور را گرچه ز هیبت ساخت صد پاره
ولیکن تا ابد تابد جمال حق ز ذراتش

من از کنج خراباتی جمال دیده ام واللّٰه
که چندین سال میجستم بمحراب و مناجاتش

مرا از یکدو جام می چنان حالی بدست آید
که صد سالک نخواهد یافت در طی مقاماتش

معین را عشق برد از ره تبلیغ از فهم و دانش
وزان تحصیل بیحاصل که ضایع کرد اوقاتش

غزل

جز بسر خط فرمان خطی در جهان دیگرش
نیست لوح من ز آن قلم در این آن دیگرش

از صد هزار قطره باران یکی مگر — گوهر شود و تربیت اندر دل صدف

سرمایهٔ حیات قناعت است بی بها — چیزی که آن بهره شود در آنگهان تلف

صیت تجسم و چگونه زچیست — گر نیست ابتدای محبت از الطف

ذات منزه مقدست از نور کبریا — بر کنگر جلال کشیده هزار صف

گر صد هزار تحفه رسد از تو هر دمم — مقصود ما توئی و طفیلست آن تحف

هر دم معین گشاده ز دل صد هزار آه — لیکن چه چاره گر نه رسد تیر بر هدف

ردیف الکاف

حمد یکه بر صحائف اطباق نه فلک — از فیض صنع کرده که الکبریا لک

حمد یکه خود رقم زده بر صفحهٔ قدم — کانرا بهیچ حادثه ممکن نگشت شک

حمد یکه در تصدی او فاز من هدی — حمد یکه در تخلف او خاب من هلک

حمد یکه جوهر نقش زند سکهٔ قبول — روزی که از امتحانش نهد جا بر محک

ذات خدای هر دو جهان از نه گم گشت — بر طبق مدعاش مسجل هزار صک

ذرات کائنات زبان بر گشاده اند — اندر ادای نکتهٔ توحید یک بیک

بر ذات پر کمال تو دارد دلالتی — آیات کن فکان ز سما گیر تا سمک

بالست و بس معاملهٔ نیک و بد از آنکه — وهاب بی رجوعی و بیاع بی درک

عکس جمال تست در آئینهٔ حواس
یکرنگ گشته در نظر حسن مشترک

روز ازل بگردن آدم فگند عشق
قید محبتی که مرآن را نباد فک

لاف از کمال نحن نسیج مجاز وی
یک نکته گر ز عشق شدی کشف بر ملک

گر نغمه ز عشق شنیدی سماع چرخ
در رقص خویش خرقه در انداختی فلک

مفتی شرع منکر عشق ست از و بپرس
زان سان که گشت محو نمکسار شد نمک

گو سگ نمانده است و بکلی نمک شده است
هر کس که نیست باورش این نکته بمحک

از ساکنان مدرسه تا پیر خانقاه
گر درک این سخن نکند رفت تا درک

جائیکه نور مطلع حق الیقین بیافت
زآئینهٔ دلش که زداید غبار شک

هر چند ناکسم سگ اصحاب دولتم
گنجم مگر بفضل تو در سلک کمترین سگک

یارب معین خسته که ز عمل نیستش ولیک
دارد ز فضل تو طمع صد هزار لک

ردیف اللام

من دری بودم نهان در قعر بحر لم یزل
عشق غواصانه ام آورد بیرون زان محل

من در دریا نهفتم چند باشم در صدف
من چو مرآت خدایم چند باشم در بغل

از صدف آیم برون بر تاج عزت جا کنم
تا بگیرند از فروغم ماه و خورشید و زحل

من غلام رشک یارم گرچه شاهم در جهان
من گدای کوی عشقم گرچه شاهم فی المثل

اگر کند دست اجل قصر وجودم خشت خشت — اصل بنیاد محبت هیچ نپذیرد خلل

دل ز من بربود و گفتی در بدل وصلت دهم — چون بهیچ خود نپسندیدی چرا اندهی بدل

من چو از اهل دو عالم فانی نخواهم شد ز مرگ — چون نوید وصل می‌آرد چه ترسم از اجل

طالبان در خورد هر یک مرادی خواستند — عاشقان دیدار یار و زاهدان حسن عمل

سر عشق از عرش و فرش و لوح و کرسی شد حل — ای معین کی توان کردن بیان در یک غزل

ردیف المیم

مرا از دیده و دل هر زمان درود مادام — نثار روضهٔ پر نور صدر و بدر دو عالم

بهر رسالت که مبعوث شد بر اول و آخر — بظاهر است مؤخر بباطن است مقدم

بصورت از بشر آمد ولیک زروی حقیقت — ز فرق تا بقدم رحمت خداست مجسم

بعالم دل و جان بود شاه تخت رسالت — میان مکه و طائف هنوز قالب آدم

بروز حشر بظل لوای او شده امت — بسان امت او جملهٔ انبیای مکرم

نهاده پای عزت شب دنی فتدلی — فزود پایهٔ جاهش وثاق عیسی مریم

چو از دلی زده بیرون قدم ز مسجد اقصی — بیک دو گام گذشته از اوج طارم اعظم

اگر نه سور سرور ظهور نور تو باشد — فروغ عیش که بیند درین سراچهٔ ماتم

طفیل ذات تو هژده هزار عالم از آن شد — که پیش بحر ندارد وجود قطرهٔ شبنم

ز ابر جود چو شد فیض رحمتت متقاطر
فضای روضهٔ جان شد همین ز فیض تو خرم

هزار غم ز گناهست بر دل من و هر دم
فزوده ام غم دیگر هزار بار بران غم

بعذر خواهی ما برگشای لب بشفاعت
که دل بپست ز درد و لب تو حقهٔ مرهم

معین چه تحفه فرستد بغیر اشک ز دیده
کند درود و بپایی روان بسوی تو هر دم

غزل

اندر آئینهٔ جان عکس جمالی دیدم
همچو خورشید که در آب زلالی دیدم

خیره شد دیدهٔ عقل از لمعات رخ دوست
با وجود از پس صد پرده خیالی دیدم

انچنین نور که در آئینهٔ جان بنمود
عین ذاتست ولیکن بمثالی دیدم

من اگر واله و مدهوش شوم معذورم
که در آئینه عجب حسن و جمالی دیدم

عاشق و مست من از روز الست آمده ام
عقل و هشیاری خود امر محالی دیدم

مستیم رفت و کنون هستی مطلق باقیست
اینهمه هجر بامید وصالی دیدم

بزم وحدت که مرا تنگتر از تنگ نمود
چون ز تنگی بگذشتم چه مجالی دیدم

در بیابان هوایت همه ملک ملکوت
کمتر از پشهٔ لنگی بی پر و بالی دیدم

تا معین ذره صفت رفت ز انوار ازل
نه طلوع و نه غروب و نه زوالی دیدم

غزل

سوی من آ که ترا یار وفادار منم
هر چه داری بمن آور که خریدار منم

گر تو شاهی و دولت عزم تماشا دارد
بر من آ که باغ و گل گلزار منم

و گر از رنجِ معاصی دل تو گشته ملول
سوی من آ که طبیب دل بیمار منم

نه همین صاحب سجادهٔ خلوت گاهم
ساقی میکده و مطرب خمار منم

آنکه در صومعه و در حلیم می پائی
کو برون آی که اندر سر بازار منم

هوس خرقهٔ صد پاره و تاج دیباج
بنه از سر که ترا جبه و دستار منم

بیدلی گم کن و از بیکسی خویش منال
که ترا در همه جا دلبر و دلدار منم

تو بهر محرم که از رازِ دلِ خویش گوی
که بخلوتگه جان محرم اسرار منم

تا بکی نقطه صفت دائره می نمائی
تو چو مرکز بنشین گرد تو پرگار منم

گوهر معدنِ صورت خزف هستی ست
در تنگ بحر معانی درِ شهوار منم

همه تن شخص معین سوخت چنان آتش عشق
که شدم اخگر و گفتم که مگر نار منم

غزل

بگشای پرده از رخ و بردار هستیم
حسنی بمن نمای و بنیز از هستیم

محروم گشتم از طیران در فضای قدس
تا بال جان برشته و قالب ببستیم

شهباز آشیانهٔ قدسم که عرج
گر قید تن فرو نکشد سوی بستیم

واعظ ز کوی دوست سوی جنتم مخوان
بنگر که از کجا به کجا می فرستیم

من مست دمی پرست نه امروز گشته ام
مست و بیخود از می بزم الستیم

من در جمال رخ رخ بنگر بدیده ام
توحید مطلقست کنون بت پرستیم

در بحر آشنای او غرق گشته ام
ای خضر تا سفینهٔ هستی شکستیم

دل ذره ذره گشت ز نور تجلیت
لیکن ز هر شکست بود صد درستیم

نور ظهور ساقی باقی کند طلوع
چون جام دل ز دوده شد از زنگ هستیم

بگذار تا روم ز جهان آستین فشان
گر آب دیده دست ز عالم بشستیم

برخاست شغل شادی عیش از دل معین
تا درد در دلت سینهٔ محزون نشستیم

غزل

من یار ترا دارم و اغیار نمیخواهم
غیر از تو که دلبری دلدار نمیخواهم

خاری که ز در تو نسبت مراد دل
من خستهٔ آن خارم گلزار نمیخواهم

گر جلوه دهی بر دل نقد دو جهان گویم
من عاشق دیدارم دینار نمیخواهم

سری که مرا با تست با غیر تو چون گویم
تو دانی و من دانم اظهار نمیخواهم

اندر حرم جانم کس را نبود منزل
غیر از تو درین خلوت دیار نمیخواهم

خون میخورم از دست و آزار نه پندارم
کان خاطر نازک را آزار نمیخواهم

من باده ننوشم اما چو توئی ساقی — اندر تن خود یک رگ هشیار نخواهم

عاشق که ترا خواهد با غیر نیارامد — جنات نخواهم و انهار نخواهم

دنیا طلبد غافل عقبی طلبد عاقل — من عاشقم و بیدل جز یار نخواهم

از هستی خود بگذر بگذار معین افسر — جائیکه نگنجد سر دستار نخواهم

غزل

ای نور عشقت تافته از سویدای دلم — بگرفته نور عشق تو پنهان و پیدای دلم

بنمود نور ذوالمنن چون آتش از نخل بدن — اسرار خود گفت او بمن بر طور سینای دلم

در تافت نور طلعتش از آسمان عرشش — بگرفت نور و مدتش مجموع اجزای دلم

مسکین دلم بیخود شد چو یاد آن مه روی شد — رب ارنی گوی شد بیچاره موسای دلم

موسی در آتش در نبرد از لن ترانی زخم خورد — دل هیچ اندیشه نکرد ای وای صد وای دلم

هر کس بخود آمد بدر آن زخمش آمد بر جگر — دل چون ز خود آمد بدر او گشت جویای دلم

دل در پی روی نکو میرفت هر دم کو بکو — تنها و قید زلف او زنجیر بر پای دلم

نور تجلی صبحدم از مطلع دل زد علم — نورش فزون شد صبحدم بگرفت صحرای دلم

من سوی او بشتافتم وین پرده ها بشگافتم — الحمد لله یافتم مقصود و ماوای دلم

گفتم چو با هم زد خبر آرام گیر دوران سر — چون دیدمش شد بیشتر فریاد و غوغای دلم

در مجلس مسکین معین یکدم نشین صحبت ببین | بنگر چه درها سفتمین وا دست دریادلم

غزل

صفات و ذات چو از ہم جدا نمی بینم
بہر چہ می نگرم جز خدا نمی بینم

مگو کہ دیدۂ حادث قدیم کے بیند
ہمین بس است کہ من خویش را نمی بینم

ترا چو آئینہ تیرہ ست چشم نابینا
مخور فسوس کہ من ہم چرا نمی بینم

ز من مپرس کہ آن ماہ را کجا دیدی
چو من ز جای برفتم کجا نمی بینم

بہر بلا کہ تو خواہی بیازمای مرا
کہ در مشاہدۂ تو بلا نمی بینم

ز من بہر چہ کنی یاد راضیم حقا
کہ ہر چہ از تو رسد جز عطا نمی بینم

بہر طرف کہ مرا می بری بحمد اللہ
کہ خویش را ز تو یک دم جدا نمی بینم

عروج جان معینی براوج او ادنی
بجز متابعت مصطفی نمی بینم

غزل

تا من باو پیوستہ ام از غیر او ببریدہ ام
من حل عقد عقل را در یک گرہ پیچیدہ ام

ترسم نہ از دوزخ بود بیمم نہ از برزخ بود
امید و بیمم نہ بود از غیر نہ اندیشیدہ ام

با مالک دوزخ بگو کز من مراد خود مجو
ہر لحظہ من از عشق او در دوزخ سوزیدہ ام

ای حور و رضوان جنان در پردہ پنہان شو از ان
کامروز از عین عیان من حسن تو بگزیدہ ام

نه حور خواهیم نه ملک نه عرش خواهیم نه فلک
اینها نخواهیم یک بیک عشق دگر ورزیده ام

شهباز عشقم در زمین مرغی که ام ور چنین
از بهر صیدی اینچنین از دست شه پریده ام

یا بلبلی ام گل طلب اندر گلستان طرب
هر دم به بستان عجب از بهر گل نالیده ام

تا دلبر گلگون من دادن لیلی موزون من
گفتا که ای مجنون من من گوشه نگزیده ام

تا هم نهی آر و یقین نه آسمان و نه زمین
با رفعت قدر چنین اندر دولت گنجیده ام

گه مرکزی ام در میان گه نقطه ام و بی نشان
گاهی چو پرگار روان در گرد تو گردیده ام

دادا قرا پیمانه ها کردم شستی خمخانه ها
ور ترس این بیگانه ها خاکی لب پالیده ام

نی هرزه میگوید معین بر خیز و نزدیکم بیا
بوکن دهان من ببین تا از چه می نوشیده ام

غزل

ما بفکر از بهشت و حور و غلمان فارغیم
از نعیم هر دو عالم بهر جانان فارغیم

قوت از خوان بهشت عندربی خورده ام
آن غذا نوشیده ایم از آب و از نان فارغیم

طفل جانرا دایه لطف ازل می پرورد
لاجرم از مهد و شهد و شیر پستان فارغیم

همچو لاله داغها بر دل نهادیم تا کنون
همچو گل در باغ وصل از داغ هجران فارغیم

ما که از لبها حیات جاودانی یافتیم
از طلبگاری خضر و آب حیوان فارغیم

ما [illegible]
ما [illegible] از باغ خلد و رضوان فارغیم

طایر عشقیم کز قید طبایع جسته ایم / دام تن بگسسته وز دانه جان فارغیم

ما چو بیرون رفته ایم از تنگنای کن فکان / در فضای لامکان از ضیق امکان فارغیم

عارفان را چون نظر بر عین معروفست و بس / از وسائط در ظهور نور عرفان فارغیم

ما که از عین الیقین حق الیقین را دیده ایم / از دلیل منطق و تشکیک برهان فارغیم

چونکه در غیب هویت اعتبار غیریست / از ظهور اسم در مرآت اعیان فارغیم

هر چه دیدیم یا حجاب اوست یا خود عین او / لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فارغیم

ما به پشتی گرم بازار امانت می کشیم / وز ظلومی و جهولیهای انسان فارغیم

زانکه سلطان جهان در حکم و در فرمان ماست / از گزند حاجب و تهدید دربان فارغیم

حاجبی اندر میان عاشق و معشوق نیست / با جانان واصلیم و از رقیبان فارغیم

در ملامت رو معین خلق آنچه خواهد گو بگو / ما کنون از مدح و قدح جمله خلقان فارغیم

غزل

من نه آنکه با تجرد عشقم تا یکی دم در کشم / گشته تن لشکر نقد دو عالم در کشم

ساقیا از ساغر جان باده وصلت چشیان / تا یکی از خون دل جام دمادم در کشم

خاک شستم بر آتش ای صبا گردی بیار / تا بجای سرمه اندر چشم پر نم در کشم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن جمال / گر نقاب آتشناک از روی آدم در کشم

بر درون قصر تن بر تخت دل سلطان شدم
طیلسان استوار عرش اعظم در کشم

ر کشم دست طمع از آستین هر دو کون
پای در دامن بر اوج هفت طارم در کشم

ر شگافم دلق هستی را بمقراض فنا
رشته گر در سوزن عیسی مریم در کشم

ی کوبان همچو مهر سوی فلک تا زان نشاط
جامه ازرق ز دوش اهل ماتم در کشم

پرسیم تا عقل را بر عشق دعوی میرسد
من برین توقیع ذو السر اعلم در کشم

ساقیا اهل طرب را جام شادی ده کزین
در میان درد نوشان درد دیگر در کشم

دم بسی دم تا سر عشقش در معینی میدهد
فاش خواهم کرد تا زهر غم عالم در کشم

غزل

ترا می خواهم ای دلبر ببینم
تویی مقصود من در هر که بینم

مرا چشم از برای دیدن تست
تو رخ نمایم پس در که بینم

جمال ساقی من می نماید
بر آیت می و ساغر که بینم

چنانست دیده ام از دیده دل
که نشناسم بچشم کم ببینم

هزاران در ز دل سوی تو کشادم
ترا می بینم از هر در که بینم

رخت گر بینم ور نه بمیرم
چو خواهم مرد آن بهتر که بینم

معین امروز میخواهد وصالش
ندارد صبر تا محشر که بینم

غزل

این منم یارب که اندر نور حق فانی شدم — مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم
ذره ذره از وجودم طالب دیدار گشت — تا که من مست از تجلیهای ربانی شدم
زنگ غیرت را ز مرآت دلم بزدود عشق — تا بکلی واقف اسرار پنهانی شدم
من چنان بیرون شدم از ظلمت هستی خود — تا ز نور هستی او آنکه میدانی شدم
گر ز دود نفس ظلمت پاک بودم شمع — از امتزاج آتش عشق تو نورانی شدم
خلق میگفتند کین ره را بدشواری روند — ای عفاک الله که من باری بآسانی شدم
دمبدم روح القدس اندر معینی میدمد — من نمیدانم مگر من عیسی ثانی شدم

غزل

چو من ز باده عشق تو مست و بیخبرم — همه جمال تو بینم بهر چه درنگرم
تو هر حجاب که خواهی فروگذار که من — بغمزه‌ای که زنم صد حجاب را بدرم
چو در میانه نماند حجاب مانع چیست — که پر بر آرم و از هفت چرخ درگذرم
چه جای هفت فلک کز فراز عالم عرش — هزار منزل دیگر بیک قدم سپرم
چو از نشست برم هفت چرخ پشت بپشت — هزار است گر دو جهان را بهم نبینم چه خبرم
ز وحشت عمر مرا امید دیدن نیست — اگر نبینم او بینم بعمر سر خوردم

معینی نظر ز خدا باقی ست آدم
که عرش و فرش ندارند تاب یک نظرم

غزل

تو خاصه ز ما باش که ما نیز ترائیم
در هر دو جهان مقصد و مقصود تو مائیم

گر یک قدم از کوی طلب سوی من آئی
من صد قدم از راه کرم پیش تو آئیم

ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی
هم از تو ببائے تو در گنج کشائیم

ما بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم
تا از آئینهٔ ذات تو خود را بنمائیم

تو آئینهٔ صافی و ما نیز چو خورشید
در آئینه تابیم و حرارت بفزائیم

چون زنگ گل از آئینهٔ دل بزدودند
جان نعره بر آورد که ما نور خدائیم

جز نور جمال تو در آئینه چه تابد
آن دم که غبار از رخ آئینه زدائیم

تو بحر قدم بودی و ما شبنم امکان
ما با تو چنانیم که گوئی همه مائیم

در عالم توحید نه یاریم و نه اغیار
آن لحظه که از پردهٔ هستی بدر آئیم

از شش جهت کون گذشتست معینی
از جا چه برون چه گوئی که کجائیم

غزل

من بلبل عشقم کنون سوی گلستان میپرم
بوی ز زان گل یافتم اندر پی آن میپرم

چون آب گشتم روان، باد صبا در بوستان
جانی بمن داد از آن سرمست و خندان میپرم

من عندلیب بیخودم کز عشق گل نالان شدم
زنی که من آن هدهدم سوی سلیمان میروم

با صفدری رام صف شکن بوده در زندان تن
افتاده بند از پای من اکنون بمیدان میروم

صد بند را بگسیختم وز دشمنان بگریختم
با لشکر عشق آمیختم تا پیش سلطان میروم

در راه دیدم دیگری عاشق کشی غارتگری
در سر کشیده چادری یعنی که پنهان میروم

گفتم که اندر نیم شب صبحی دمید العجب
گفتا که هر شب بی طلب بیمار پرسان میروم

عشاق را می میدهم پس جانب خود میکشم
گر پیش من نامیده هم من پیش ایشان میروم

باشد ز قید جسم و جان مطلق معینی بیگران
دیگر سبکبارم ازان بر راه آسان میروم

غزل

پرده بر افکند از رخسار او بگشای چشم
بینا بلمعهٔ انوار او بگشای چشم

شاید ار دیده نه بگشای سوی حور و قصور
لیکن اندر دیدن دیدار او بگشای چشم

جان قدسی کرده بنخ دیدش دلال عشق
گر تو جان داری درین بازار او بگشای چشم

دیده ات حسن و شرابی وصال او گر نیست
بارے در آئینه آثار او بگشای چشم

هیچکس بیخار غم یک گل درین بستان ندید
گر گلت باید بزخم خار او بگشای چشم

بندگان در خواب سلطان پاسبانی میکنند
در سپاس دیدهٔ بیدار او بگشای چشم

دوست را سی پرده آویخته را از دیده ات
پس برفع هریکی زاستار او بگشای چشم

آن نه منصور است کانه در دار انا الحق میزند
نیست غیر حق کسی در دار او بگشای چشم

دیده بربست است زاهد تا الف در روز با
نی که امروز است روز بار او بگشای چشم

کار و بار خود معینی در سر و کار تو کرد
بر امید یک نظر در کار او بگشای چشم

غزل

ما بهر وصال از دل و جان نیز گذشتیم
در وصل نخواهی تو از آن نیز گذشتیم

در بحر فنا غرق رضای تو چنانیم
کز جوی مراد دو جهان نیز گذشتیم

عمری ز پی نام و نشان تو دویدیم
با در طلب از نام و نشان نیز گذشتیم

در پایکه نقش همه چو کشند دل
کز هر سر روح روان نیز گذشتیم

یک جام بداد و که تن و دل شد و دل جان
یک جام دگر داد و ز جان نیز گذشتیم

ناگاه رسیدیم بهر چیز که جستیم
از پا بنشستیم و از آن نیز گذشتیم

دیدیم عیان چهره منصور بوجهی
کز دعوی باطله شرح و بیان نیز گذشتیم

از تفرقه عاشق و معشوق رهیدیم
فی الجمله تمامیم از آن نیز گذشتیم

این طرفه که هم نقطه و هم دائره مائیم
وز دائره دور زمان نیز گذشتیم

در منزل مقصود که خلوتگه قدس است
از حادثه کون و مکان نیز گذشتیم

از عین عیان دید معین حسن تو امروز
کز وعده فردا الجنان نیز گذشتیم

غزل

چشم غیرت درین پرده چنانش بینم ‌ ‌ بهتر آنست که از دیدهٔ جانانش بینم

او چو از دیدهٔ بیدیده کسی می بیند ‌ ‌ چاره آنست که من نیز چنانش بینم

بی نشانیست نشان طلب اندر رهِ عشق ‌ ‌ بی نشان تا شده حاشا که نشانش بینم

رفت آن وقت که بر دیگران می بودم ‌ ‌ وقت آنست که بیخود نگرانش بینم

پرده گو بفگن امروز ز رخ ورنه مرا ‌ ‌ صبر آن نیست که فردا بجهانش بینم

خواهم اول که ز سر تا بقدم جان گردم ‌ ‌ تا چو جان در همه پیدا و نهانش بینم

حسنش از پردهٔ هستی معین می تابد ‌ ‌ باشد این پرده برافتد که عیانش بینم

غزل

براه عشق چو پای حدوث طی کردم ‌ ‌ بیک قدم که زدم هر دو کون طی کردم

ازین سراچهٔ فانی قدم زدم بیرون ‌ ‌ چو عزم بارگه کبریای وی کردم

بسوخت از نفسم پردهای هفت فلک ‌ ‌ کنون که غسل ولایت بآب می کردم

ز دست بخت جز آنچه خورده بود دلم ‌ ‌ بجرعهٔ ز می عشق جمله قی کردم

رسید نالهٔ عشق تو راز های دلم ‌ ‌ من از سلیم ولی نسبتش بنی کردم

رسید روح قدس چو معین صفت ‌ ‌ ببین که مرده دلان را چگونه حی کردم

غزل

چو من از هستی خود دور باشم / بجز وهم ناظر و منظور باشم

چو جام و باده و ساقی مهیاست / روا باشد که من مخمور باشم

ز جام وحدتم یک جرعه بخشش / که در دار فنا منصور باشم

ازان جامیکه چون سر انا الحق / بر آید بر زبان معذور باشم

ز تاب عکس خورشید حقیقت / چو ذره مظهر آن نور باشم

ندارد تاب نور چشم خفاش / همان بهتر که من مستور باشم

ز شهر عشق مے آید معینے / عجب نبود اگر مشهور باشم

غزل

جام دیدار خدا کرد چنان مخمورم / که خمارش ننشیند به بهشت و حورم

مست اگر نعره زند نعره زمے دان نه ازو / مست حقم نه کم از مست مئ انگورم

آه سوزان ز دل آن دم که زنم نیمشبک / گر بسوزد پر و بال ملکے معذورم

روز و شب با من و من در طلبش سرگردان / مشکل اینست که هم واصل و هم مهجورم

او بصد مرتبه نزدیکترست از رگ جان / من بصد مرحله افسوس که از وی دورم

روح قدسم بقیود بشری گشته اسیر / همچو خورشید که در مشت گلے مستورم

از چہ در سایۂ تن ذرہ صفت گم نامم
من کہ خورشیدم و در عالم جان مشہورم

پردہ از پیش براندازم و گویم کہ کیم
لیک ترسم کہ بسوزد دو جہان از نورم

مسند سلطنتم بر سر افلاک زدند
تا کہ سلطان ازل زد رقم منشورم

موسی دل کہ بطور بدنم گفت ارنی
یعنی از جام لقا بادہ بدہ مخمورم

جرعۂ داد ازان بادۂ وحدت کہ مرا
نہ کنون موسی دل ماند بجان طورم

منکہ در دیر فنا لاف انا الحق زدہ ام
عشق در دار فنا دادہ کہ منصورم

حرفے از سطر تجلیش اگر برخوانم
دانے آن لحظہ کہ بر لوح قدم مسطورم

من چو در آئینہ دل نظرے افگندم
گشت معلوم کہ ہم ناظر و ہم منظورم

بار غم گرچہ بمقدار شکیب ست معین
لیک پیدا ست کہ تا چند بود مقدورم

قطعہ

گہ چو احمد در شب معراج وصل
از حرم تا صوب اقصیٰ میروم

از زمین تا سدرہ و ز سدرہ بعرش
بر براق برق آسا میروم

از فلک بگذشت و ز انس و ملک
از دنی سوے تدلیٰ میروم

قاب قوسین ست و او ادنیٰ حجاب
بے حجب تا حق تعالیٰ میروم

من نمیدانم درین بحر عمیق
شستہ ام استادہ ام یا میروم

ردیف النون

حمد یکه پر گهر بود از وے دکان جان / شکر یکه پر شکر بود از وے دہان جان

حمد یکه جان بیان کندش از ادای دل / شکر یکه دل ادا کندش از بیان جان

حمد یکه در قلائد انعام در کشد / لولوز بحر خاطر گوهر ز کان جان

حمد یکه در عزیمت گلشن سرای قدس / بر بام عرش بر پرد و از نردبان جان

حمد یکه چون هما فگند سایهٔ شرف / بر اوج بارگاهِ قدم ز آشیان جان

باد انثار بارگه واجب الوجود / بستایدش مگر دل من از زبان جان

مانند آفتاب جهانتاب روشن است / آثار پادشاهی او در جهان جان

جان و جهانم اوست و چون بجویمش / اندر جهان نیابم و یابم میان جان

عالم نشان آدم و آدم نشان اوست / همچون بدن نشان دل و دل نشان جان

تن زنده چون بجان شد و جان زنده بدوست / تن جان نشناسد و جان نیز جان جان

در شوره زار تن بدمد صد گل مراد / چون فیض حق نزول کند ز آسمان جان

گر وصل دوست می‌طلبی جان بده معین / زیرا که سود عاشقی آمد زیان جان

غزل

اے ذات تو بر بساط کونین / سر دو جهان و دُرّ بحرین

چشم دو جہان بتست روشن | در دیدۂ جان تو قرۃ العین
آلودہ نشد بسیر عرفان | دامان تو از غبار کونین
کے نقد امانتم سپردی | گر تو نشدے ضمان آن دین
از شین شفاعت تو آن رست | در روز قیامت از حسبان شین
عقل از سفر براق عشقت | تا چند کند سوال الیٰ این +
در دائرہ معاد و مبداء | موہوم خطی فتادہ فی البین
زاہد شدن دنے تدلّٰی | آن دائرہ گشتہ قاب قوسین
آن خط تو ہمے برانداخت | تا عکس جدا نباشد از عین
سرّش ز غبار غیر دارست | مانندۂ آفتاب از غین
از تابش بادہ معیت | روشن شدہ جام ثانی اثنین
از صیقل معرفت زدودہ | ز آئینۂ دل کدورت رین
بے نقطۂ وحدتش معینی | رین دل طالبان نشد زین

غزل

گر بچشم عاشقان بینی جمال خویشتن | ہمچو من آشفتہ گردے در خیال خویشتن
چون ہماے عشق موران را برد بر قصر | من درین ایوان نیم ہمسر ببال خویشتن

من چو مرآت وہم حسن از جمالش بردہ ام
جز جمال او نمے بینم مثال خویشتن

آئینہ مغرور حسن خویشتن ہرگز نشد
بلکہ می بیند جمالی در جمال خویشتن

ساقیا وقتست اگر جامی بمستان میدہی
کز خماری ماندہ ام اندر ملال خویشتن

بادہ خواہم کہ بستاند مرا از من تمام
تا چو منصور آنزمان یابم وصال خویشتن

قطرۂ زان بادہ کوہ طور را صد پارہ ساخت
عاشق مسکین کجا ماند بحال خویشتن

از برای طوطیان باغ قربت میدہم
تنگ تنگ شکر از شیرین مقال خویشتن

آن گلے کاندر سحر بشگفت در باغ قلم
بلبل طبع معین را کردہ لال خویشتن

غزل

چو قصد بارگہ کبریا کند دل من
فراز عرش بود کمترین منزل من

مرا بجاذبۂ عشق میکشد سوی خود
کسیکہ دست محبت نہاد در گل من

بگفتمش تو واصل کہ میشوی گفتا
ز خویش ہر کہ ببرید گشت واصل من

چو ماہ بودم و بس جامۂ سیاہ شدم
چو آفتاب زرخت رفت از مقابل من

خسوف من نہ ز بہر قصور خورشید است
ولے زمین بدن گشتہ است حائل من

زخرمن دو جہان گر نشد جوی حاصل
بسینہ تخم محبت بس است حاصل من

معین ز سوز دلم شمہ چو بنویسد
زخامہ دود بر آید ز آتش دل من

غزل

چشم دیگر بایدت تا حسن او دیدن توان
گوش دیگر تا کلام دوست بشنیدن توان

رشتهٔ جان را اگر پیوند با وصلت بود
خرقهٔ تن را ز سر تا پای بدریدن توان

چون بگوش مرغ جان آمد صدای ارجعی
این قفس بشکستن و سوی تو پریدن توان

گر تو خواهی تیغ راندن وقت بسمل در گلو
در میان خاک و خون چون مرغ غلطیدن توان

بر امید آنکه دامان تو گیرد دست من
در لحد ریزیدن و در خاک پوشیدن توان

هر زمان در باغ رخسارت گلی دیگر شگفت
یارب از گلزار تو هرگز گلی چیدن توان

از غمت مسکین معین هر دم بدرد و مبتلاست
ای طبیب عاشقان بیمار پرسیدن توان

غزل

عشقت دل و جانم را تا کرد جدا از من
جان و دل من دیگر نشناخت ترا از من

بر شمع جمال تو پروانه صفت گشتم
یک شعله پدید آمد بستاند مرا از من

شب تا بسحر هستم اندر حرمت محرم
چون روز شود پوشی رخسار چرا از من

هر چند که واگشتم او در پئے من آمد
او کرد وفا افزون چون دید جفا از من

تا از کف آن ساقی یک جام بقا خوردم
بزدود مئے وحدت زنگار فنا از من

منصور صفت گرچه زین فنا رفتم
صد نور همی گیرد آن دار بقا از من

خواهی که رخش بینی در چهرهٔ من بنگر — من آینهٔ اویم او نیست جدا از من

دل و لس قرآن اندر بمین قالب — بشنو زمشام جان آن بوی خدا از من

گفتا که چو برگیرم برقع ز جمال خود — دانی که ز بیباشد مستی تو یا از من

گفتم چو معین زین می صد جام اگر نوشم — دم در کشم و ناید چون کوه صدا از من

غزل

مران چو نزد توایم تویی وسیلهٔ من — منم چو آینه و حسن تو جمیلهٔ من

دران زمان که زیاران دوستان برم — تقدمم بتو بهتر که با قبیلهٔ من

تو کار بنده بتدبیر خویش سازی به — که مشکلات کجا حل شود بحیلهٔ من

کجاست عشق که تا بگذرانم ز حجاب — که سد راه شد این عقل پر عقیلهٔ من

ز قید تن بچه مانم بسان خر بخلاب — براق عشق چو بربسته در طویلهٔ من

چنان مرا بخیالت خوش افتاده وصال — که حور عین نتواند شدن حلیلهٔ من

بریز روغن عرفان درین زجاجهٔ من — چراغ عشق برافروز از فتیلهٔ من

معین که دست تهی میرود بدرگه دوست — مگر که هم کرم او شود وسیلهٔ من

غزل

دلا بچشم حقیقت جمال دوست ببین — ز مظهر همه اشیا ظهور اوست ببین

دلا تو حسنِ خدا دیدهٔ غلط نه کنی — که در جمال خدا جلوه گر هم اوست ببین

مرا ز دیدن ساقیست مستی ای هشیار — نه مستیم ز شراب خم و سبوست ببین

بگوش ظاهر و باطن حدیث عشق شنو — بچشم صورت و معنی جمال دوست ببین

لب از حدیث فرو بند گوش جان بگشا — درون پردهٔ دل آنچه گفتگوست ببین

مگر تو دعوی عشقش همی کنی شاباش — تو فارغ از طلب و او بجستجوست ببین

بمغز جان معینی نهان شده است کسی — چنانکه جان من اندر درون پوست ببین

غزل

سوخت از مهر تو جان و جگر سوختگان — این چه روزست که آمد بسر سوختگان

سوخت سر تا قدم جمله درین دوزخ هجر — به محمدؐ که رساند خبر سوختگان

دیده خون ریخت ز سوز و بجگر آب نماند — آتش افتاد درین خشک و ترِ سوختگان

آنکه هر شب بدلم آتش دیگر زدهٔ — هم بیندیش ز آهِ سحرِ سوختگان

بر جگر داغ نهادی و دگر میریزی — بشکر خنده نمک بر جگر سوختگان

همدمم نیست بجز ناله و آه سحری — هر که باشد بگریزد ز برِ سوختگان

آتش عشق معین شعله چنان زد بر دل — که بود دوزخ سوزان شرر سوختگان

غزل

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن
سوز دل عاشق را با خس نتوان گفتن

پیش دل خود گه گه درد تو همی گفتم
دل نیز رمید از من زین پس نتوان گفتن

هر چند بتن زین درد وا پس تم از هر کس
چون پیش تو جانا نازم وا پس نتوان گفتن

بر دار دلم از تن تا صید کنم جان را
شهباز همایون را کرکس نتوان گفتن

بیمار لب لعلت بر بستر خون خسپد
بالین غریبان را اطلس نتوان گفتن

تقصیر بسی دارم پیش تو و لیکن علیم
در ره چو اگر گوئی در پس نتوان گفتن

سر غم عشقش را با خلق معین گو
احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن

غزل

زین پس پرده جمالی می نماید کیست آن
آنکه یک یک پرده از رخ می گشاید کیست آن

تا کی چون احولان بینی لباس مختلف
آنکه هر دم در لباسی می نماید کیست آن

جام می بر کف نهاده عکس خود دید اندر آن
هر زمان در باده مستی می فزاید کیست آن

من یقین دانم که بیرون نیست از شش جهت
آنکه هر دم از ره دیگر درآید کیست آن

در مقابر خانه عشق از متاعی هر دو کون
هر چه پیدا اندر کف دل می رباید کیست آن

گر ندارم هیچ اما عاشق آن دلبرم
گو دهد مر عاشقان را هر چه باید کیست آن

چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام ها
آن مهی کز برج جان ناگه برآید کیست آن

گل نخست تازه و حسرت خورده گیری لیکن	بلبلی کانجا زبان در هم نخاید کیست آن
گر بصورت همچو بلبل محو گل گشته معین	آنکه در گلزار معنی مست آمد کیست آن

غزل

میرسد بوئی ندانم تا کدامین کوست این	بوی عشقست اینکه می آید ز کوی دوست این
جان چو بوئی بشنود بر خود بدرد پیرهن	روح پاکست این که گنجد در درون پوست این
اینچه بوئیست اینکه جان چون گوی سرگردان اوست	آفتاب انوری دارد جمال دوست این
این همان جانست کو هر طرف میجست دل	کین زمان لب بر لبم بنهاده رو بر روست این
بر دل عاشق زند هر لحظه عشقش نشتری	زخم آن نشتر ببین بنگر چه خوش داروست این
دل که بر خوان وصال دوست بنشیند	تا تمام سوز دارم از آن سگان کوست این
باده همچون هیا هو ریخت بر جان معین	از دلش تا خود شد صد جا نعره یا هوست این

غزل

تن میان خلق و جان نزد خداوند جهان	تن گرفتار زمین و روح در هفت آسمان
تن نشانه گشت تیر حادثات دهر را	روح اندر خلوت خاص از دو عالم بی نشان
گوهری در خاتمی بود و بیک خاتم قرین	شد جدا از خاتم و آمیخت هم با اصل کان
قطره برداشت ابر قدرت از دریا جدا	باز آن قطره بدریا رفت و شد همرنگ آن

قطره را گر ابر از دریا نبردی در هوا
در شهوار از کجا بودی بگوش مهوشان

گوهری آورد در بازار عالم در فروخت
هم بخود دلال گشت و خود خریدار از خود نهان

از پس پرده معین بنگر که از سلطان غیب
عشق خود با خود همی بازد بنام عاشقان

غزل

آتش عشق تو در جان من افتاد کنون
رفت آرام و قرار همه بر باد کنون

آنکه بر هر رگ جان زخم تو خوردم چون چنگ
چه عجب گر کنم از دست تو فریاد کنون

گرچه دل در خم چوگان بلا افتادست
جز تحمل چه توان کرد چو افتاد کنون

شاهِ عشق آمد و شهر دل من ویران کرد
لیک صد گنج بهر زاویه بنهاد کنون

خلق گویند که این شهر چو ویران شد
وه که ویران نشد این بلکه شد آباد کنون

مدتی بستهٔ زندان طبیعت بودم
دست غیب آمد و بندم همه بگشاد کنون

ساقی بزم خدای در میخانه گشاد
صد هزاران خم خمخانه بمن داد کنون

تا رخ ساقی ما پرده مستوری برداشت
طور هستی مرا کند ز بنیاد کنون

آنهمه باده که از جام صفا خورد معین
همچنان از طلب خویش نه استاد کنون

غزل

من نه آن رندم که از می سرگران خواهم شدن
گر نهی لب بر لبم مست آن زمان خواهم شدن

حالیا بارے چو نی دم در کشیدم در فراق / چون لب بوسم من آیندم در فغان خواهم شدن

این زمان مستم ز من از غمزهٔ ساقی بپرس / چون شوم هشیار در شرح و بیان خواهم شدن

من همی گفتم چه بینم گویمش احوال خویش / من چه دانستم که آنگه بی زبان خواهم شدن

زورق فهم شد غرق در یا بحر آشنائی مشکلست / یارب از گرداب حیرت بر کران خواهم شدن

بے نشان گشتم من اندر جستن آن بے نشان / عاقبت در بے نشانی بے نشان خواهم شدن

گفتمش بهر تو تا کی در جهان خواهم دوید / در طلب تا چند نزد این و آن خواهم شدن

گفت زین و آن چه جوئی جز خود زانکه من / در تنت چون جان ز پیدا نهان خواهم شدن

آئینه هستی خود را صیقلی میزن که من / گرچه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن

زاهدا از من صلاح و عافیت دیگر مجوی / زانکه من بی زعشق رسوای جهان خواهم شدن

گر امید دیدنش بود من از کنج جحیم / والسلام از هر سوی خلد جنان خواهم شدن

از مضیق کن فکانم کی بود دانی عبور / آن زمان کاندر فضای لامکان خواهم شدن

نقد کونینم بکف گردیست بر دامان جان / آستین افشان برون زین خاکدان خواهم شدن

ذرهٔ خاکم ولی با مهر دارم دوستی / پای کوبان تا فراز آسمان خواهم شدن

از نفخت فیه من روحی دمید در تن معین / لاجرم چون روح قدسی جمله جان خواهم شدن

غزل

رسید یک نظر از شاهِ ذلنواز بمن   فتاده سایهٔ آن سرو سرفراز بمن

همای قدس که بودیم سایه پرور او   هزار شکر که افگند سایه باز بمن

دلم چو فائز آسیب روزگار شود   رسد ز فیض تو صد گونه اهتزاز بمن

مرا که پایهٔ جاه هست فوق نه طارم   ز خدمت تو رسیدست اعتزاز بمن

زمین دولت سلطان عاقبت محمود   اگر رسد چه عجب منصب ایاز بمن

چو رو بعالم غیب آورم باستقبال   عرائس فلک آیند پیش باز بمن

بگویمت که بوقت ظهور سرّ وجود   رموز عشق چه گفتند اهل راز بمن

که تا مقید قید وجوب و امکانے   نیاز روے تو دارد چنانکه ناز بمن

چگونه سود توان برد از دکان کرو   قناعتست بمثقال و حرص و آز بمن

نشسته منتظرم تا که پرده دار جلال   بدست غیب کشاید در فراز بمن

زدوده زنگ تن از جان جان کند جلوه   حقیقتِ تو در آئینه مجاز بمن

وفا ز عمر چه جویم که هر نفس که زدم   چنان برفت که دیگر نگشت باز بمن

بهر دمے قدمے میزنم ولے چه کنم   که عمر کوته و ره مے شود دراز بمن

متاع جان و جهان می برد بشند غم   دگر غنیمت بباید بترک و تاز بمن

هر آنچه سوخت بساز و چنین شنیدستم   ایا سپهر که میسوزیم بساز بمن

تن چو از خاکست او را خاک می‌باید شدن
جان ز افلاکست بر افلاک می‌باید شدن

گر تو خواهی ور نه در آتش بباید سوختن
چون زر مغشوش او را پاک می‌باید شدن

در طریق عشق وادیهاست کاندر قطع آن
گاه بی کیفتوان چالاک می‌باید شدن

ای دل از تیر قضا تا کی توان کردن حذر
همچو صید بسته فتراک می‌باید شدن

گر عروج جان معینی بایدت بر فلک
در رکاب خواجهٔ لولاک می‌باید شدن

غزل

چشمه سار دل که شد محجوب خرسنگ بدن
تیشه بردار و این خرسنگ را در هم شکن

آب حیوان ست اندر ظلمت هستی تو
ماهی شوخویش را در آب حیوانی فکن

ده چه سوزست اینکه ماهی میطپد از تاب آب
با وجود آنکه دارد در دل دریا مسکن

گر چو ماهی بر سر تابه بسوزم جا آنست
زین همه آتش که افتادست اندر جان من

دل مرا در سینه میسوزد همه شب تا بروز
ز آتش هجر الفش چون شمع که سوزد در لگن

لیک چون شمعی که بر بالین بیماران بود
نی چو آن شمعی فروزان در میان انجمن

بلبل جانم که مینالد مدام از بهر گل
نوحهٔ غم میسراید بهر مرغان چمن

چون ز باغ وصل آمد سوی زندان فراق
جای آن دارد که نالد از پی حب وطن

بلبلا تا چند نالی در این محبس سرای
قوت از بازوی حق جو در قفس را درشکن

محنت هجران به یعقوب از پیراهن رسید ... عاقبت هم مژدهٔ وصلت رسید از پیرهن

چون تو مرآت خدائی هر چه هست از خیر و شر ... اندرین آئینه می بین و برویش دم مزن

چون دل مسکین معین آئینه ئیست ای کریم ... آئینه خود را صفائی ده ز نور خویشتن

ردیف الواو

ای صدای بلبلان در صحن بستان حمد تو ... وی نوای مرغ جان در باغ ایمان حمد تو

تاب خورشید شهود افتاده در قصر وجود ... گفت ذرات جهان پیدا و پنهان حمد تو

قرعهٔ قسمت دران روزیکه می انداختند ... نعمت آمد قسم جسم و قسمت جان حمد تو

مشکل از شکرش همین نعمت برون آیم که چون ... بر زبان قاصر من گشته آسان حمد تو

گر نبودی حمد معراجی ز قصر قربت ... کی شدی سر دفتر الفاظ قرآن حمد تو

حامدان گر عرش را در مدح فرش ره کنند ... زاوج عزت پایهٔ ناید بپایان حمد تو

گنگ شد مسکین معین هم خود ثنا خود گو ... بهتر آن باشد که من گویم بپنهان حمد تو

غزل

من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو ... چون نگویم چون مرا دلدار میگوید بگو

هر چه میگفتی بمن هر بار میگفتی مگو ... من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو

آنچه نتوان گفتن اندر صومعه با زاهدان ... بی تحاشی بر سر بازار میگوید بگو

17128

سر منصوری نهان کردن حد چون تو نیست — چون کنم هم ریسمان هم دار میگوید بگو

گفتمش رازیکه دارم با که گویم در جهان — نیست محرم با در و دیوار میگوید بگو

آتش عشق از درخت جان من بر زد علم — هر چه با موسی بگفت آن یار میگوید بگو

گفتمش من چون نیم در من مدرم میدمی — من نخواهم گفتن این اسرار میگوید بگو

ای صبا گر بر سدت کز ما چه میگوید معین — این دوائی را از میان بردار میگوید بگو

غزل

نور تجلی میرسد اسے طور دل صد پاره شو — ای مرغ جان بشکن قفس زین خاکدان آواره شو

نهاد استاد ازل بنیاد این قصر ترا — بگذر ز نقش آب و گل حیران آن گلکاره شو

این هفت کوکب از فلک ثابت گل تا بدوی — تو نور جان و دل طلب بالای هفت استاره شو

خواهی خمارت کم شود ساقی طلب جام می — در هم شکن خم و سبو اندر پی خماره شو

در کوی بدنامی مرا پیوند شد با دلبری — این خرقهٔ ناموس من گو صد هزاران پاره شو

گفتے چو بیچاره شوے آنگه ترا چاره کنم — والله که بیچاره شدم بیچاره را چاره شو

تا چند در مهد زمین چون کودکان باشی معین — برچین بساط ما و طین وارسته از گهواره شو

غزل

آئینهٔ وجودم چون گشت منظر تو — گرچه نبود قابل شد خوب در خور تو

خورشید بودی و من آیینه ز آهن — گشتم چو ماه روشن اندر برابر تو

هر جا که رخ گشودم حسن تو دیدم — هر ذره از وجودم چون گشت مظهر تو

گفتم ز خود خبر کن گفتا ز خود گذر کن — وانگه بخود نظر کن تا کیست در بر تو

بگذر معین ز کثرت اندر مقام وحدت — آن شاه تاج عزت بنهاد بر سر تو

غزل

بیا در بزم او ادنی یکی حرفی ز من بشنو — وزان اسرار ما اوحی یکی طرز سخن بشنو

اگر اسرار وحدت را ز من باور نمیداری — تو گوش هوش خود بگشای و پیغامم ز من بشنو

برافگن نور ظلمت را ز ره بردار کثرت را — پس آنگه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو

نیاز عاشقان و ناز معشوقان چه می پرسی — زبان چون سوسنی گنگست از مرغ چمن بشنو

گهی گر شوق بنمایم خبر کی دارم از عالم — رخی بر خاک میمالم که ای جان ورد من بشنو

چو اسپیدی هر دم بگوش من از آن عالم — که من راز تو بشنیدم تو اکنون راز من بشنو

معین درکش می باقی ز نعت لیس ... — پس آنگه در ره مشتاقی از آن خوب ... بشنو

غزل

نعلین ز پا بفگن و بر عرش معلا رو — آنجا که جا نبود بی جا شو و آنجا رو

ای قطره تو از بحری هر چند جدا افتی — گر سر بفلک سائی هم جانب دریا رو

مرغ دل هر زاهد تا باغ جنان پرّد
ای دل تو ازان بگذر بر قبهٔ اعلا رو

مانند جعل تا کی بر هر حدثی پری
چون بال و پری داری بر سوی بالا رو

ای بی ادب مسکین زافعال چه می‌جوئی
تعلیم خدا خواهی در مکتب اسما رو

گفتی که برو راز من پنهانست نمی‌یابم
زان راه که میدانی اندر دل شبها رو

چون جانب ما آئی همراه بهشت مائیم
همراه مجو جز ما چون میروی با ما رو

این قید حدوث از پا بردار معین یکبار
زان ره که رسید هستی هم سوی خود وا رو

غزل

در آئینهٔ جانم شد نقش خیال تو
بگسیخت دل از عالم از شوق جمال تو

من محنت هجران را امروز خریدارم
سرمایهٔ سود من سودای وصال تو

ایوان هر او را از عرش فزون باشد
زان موی صفت خود را بستیم [illegible]

از خون دل عاشق نوشیدن بجا آورد
در مذهب عشق آمد این باده حلال تو

ناقص نشود کامل هرگز بکمال خود
بگذر ز کمال خود تا نیست کمال تو

در صدر وصال آرند عشاق معینی را
ره نیست روا باشد در صحبت لعل تو

غزل

از مطلع دل تو دمد یک لمعه از رخسار او
شد ذره ذره هستیم در پرتو انوار او

با آنکه ذرات تنم هر یک هزاران دیده شد
یک ذره هم دیده نشد از پرتو رخسار او

حسنش چو آید جلوه گر طاقت نیارد چشم من / از دیدهٔ دل کن نظر تا بنگری دیدار او

عشقش نهال باغ جان میوه وصال جان فزا / تو بر نخواهی خوردن از آن هم اوست برخوردار او

بگذر ز کوی آب و گل در رو بقصر جان و دل / با سر خود بین متصل سری هم از اسرار او

عاشق ز راه معرفت بگذشته از فعل و صفت / دین عاقل غافل صفت سرگشته در آثار او

اظهار حسن دلبری می بین ز هر سو پیکری / پیداست در هر مظهری آن حسن و آن اظهار او

منصور کی بود آن زمان کاو را انا الحق بر زبان / زنهار غیر حق مدان دیار اندر دار او

گویند یار یار شو تا چند باشی یار خود / نی نی که یار خویش شو تا چند باشی یار او

هر شش جهان یکسر از و شد نیک و بد منظر از و / مومن از و کافر از و در قید تو زنار او

خواهد کند در خود نظر آئینه سازد از بشر / بازش کند زیر و زبر جبر است هم اندر کار او

در ظلمت آباد عدم یک شعله زد نور قدم / در هر دو کون زد علم از جان نمود اقرار او

در پردهٔ آتش نگر حسن تو آمد جلوه گر / پیر مغان کرد آن نظر کس چون کند انکار او

ترسا صفت بشتافته بوی از چلیپا یافته / زلف تو بر هم تافته آن حلقه زنار او

مسکین معین در یک غزل بنمود اسرار ازل / بشنو کلام لم یزل در کسوت گفتار او

غزل

هستی طلیعه ایست ز نور وجود او / کونین شبنمیست ز دریای جود او

در جنب آفتاب کجا ذره را بقاست
اندر جوار سایه نماید وجود او

تا در چون صدف گهر وصل او بکف
تا دل نگشت غرقه بحر شهود او

زآئینه دلست نمودار حسن دوست
زنگ وجود تست حجاب نمود او

کو شعله ز عشق که در جان خود زنم
تا وا رهم ز ظلمت هستی و دود او

عاقل چه پی برد که فنا مایه بقاست
وا اندر زبان عقل نهادند سود او

از تار عنکبوت چه پروا هماے را
وا بیست بهر صید مگس تار و پود او

بینیم چو جان ز قید حوادث بدر برد
پر زد بعرش و سدره نشد بی صعود او

از روح خاص خویش دمیده در آدمی
ورنه کجا ملائکه کردے سجود او

از گنج عشق برده جهان مایه دین عجب
کاندر دو کون یافت نه هیچ از نمود او

باشد جهان و مانند هم خویش خود معین
تا چند غم خوری که نبود و نه بود او

ردیف الهاء

پیش از ان کاستاد فطرت نقش هر ایوان
پایه قدرت فراز کون و امکان ساخته

قالب آدم چو از خواب عدم برداشت سر
خاک پایت توتیای دیده جان ساخته

همچو بسم الله بر منشور قرآنت خدا
تا قیامت همعنان مانند عنوان ساخته

اندران عنوان رحمت گرد نقطه باهر اندرین
جسم و جانت رحمتی بر انس و بر جان ساخته

دشمنان از کین تو بر نار حرمان سوخته
دوستان از مهر تو با نور ایمان ساخته

شهسوار دلدل شوقینه در میدان چرخ
عشق از بدر و هلالت گوی چوگان ساخته

خواجه عالم تو بودی لاجرم بنا صنع
از برایت چتر و طاق هفت ایوان ساخته

گوهر وحدت را که میجوئید در بحر قدم
حق درون حقه جسم تو پنهان ساخته

از برای خاطر پیش گدایانت خدای
هشت جنت با هزاران حور و غلمان ساخته

راه جنت گرچه دشوار است پیش دیگران
بر طلبکاران این امت چه آسان ساخته

نار نمرودی بر ابراهیم گر شد گلستان
آتش دوزخ بر این امت گلستان ساخته

بهر فرزند خلیل ار گوسفند آمد فدا
بهر این امت فدا از نوع انسان ساخته

گوهر وصلش بنقد هر دو عالم میخرند
لیکن از بهر گدایان تو ارزان ساخته

یا رسول الله بحال عاصیان کن یک نظر
تا شود از یک نظر کار فقیران ساخته

رحمة للعالمینی بر معینی رحم کن
کز جهالت خویش را محکوم شیطان ساخته

غزل

ای کوس دولت تو بام فلک زده
عشقت علم بسینه هر یک بیک زده

آئینه دار طلعت تو بوده آفتاب
خرگاه زر طناب از آن بر فلک زده

ملاف حسن ز دلبران لاجرم شگاف
از تیغ سیاست تو آن فلک زده

از صفحهٔ سپهر نشد حل مشکلات ❊ زان نسخ و نقش سر نقطه مهر شک زده

دیو بکه کرده خدمت دولت سرای تو ❊ وز اوج کبریای تو پر بر ملک زده

دانسته نقد نقش صاحب عیار چیست ❊ صراف عقل نقد تو چون بر محک زده

در بزم خاص محرم الا السر آمده ❊ چون تیغ لا تبارک بر مشرک زده

در نعت خواجه دوسر روز و شب معین ❊ کوس محبتش نه سما تا سمک زده

غزل

یک قطره بحر قدرتش بر هر دو عالم ریخته ❊ زان قطره صد دریا شده در کام عالم ریخته

نور تجلی زد علم هر صبح از برج علم ❊ کوه وجود ما لاجرم چون طور از هم ریخته

از جمله ذرات جهان نور تجلی بین عیان ❊ زیرا که بحر بیکران در ظرف عالم ریخته

چون بر زند خورشید سر حقا که نگذارد اثر ❊ موج هوا شب تا سحر چندانکه شبنم ریخته

شه چون خورد جام صفا بر خاک ریزد جرعه‌ها ❊ زان عین شراب عشق را بر خاک آدم ریخته

من عاشق دیوانه در گوشهٔ خمخانه ❊ زان می که یک پیمانه بر عرش اعظم ریخته

بار محبت از ازل سوخت تا روز اجل ❊ دل را که عشق لم یزل در بوته غم ریخته

چشمیکه از انوار او بر خورد از دیدار او ❊ از حسرت دیدار او اشک دمادم ریخته

عشق اندرانه قالبک آتش زد اندر یک بیک ❊ وانگه بداغ ما نمک بر جای مرهم ریخته

خود می‌رسد در دل ازان می‌رسد اسرار زبان — چون خدرهٔ آهنگران کز ضربت دم ریخته

دریافت خورشید یقین از مطلع جان معینا — والله که فیضی اینچنین بر هر دلی کم ریخته

غزل

جانیکه نداند مزهٔ عشق مزیده — از لطف گریزان شده در قهر خزیده

در قید تعلق نتوان داشت بصیدی — مرغیکه ز دام سر زلفت پریده

سالک که در اول قدم این ره نشد سر — ره رفته بسی لیکه بجائی نرسیده

از گلبن غم خار ستم خورده ننالید — آن دیده که در گلشن جان روی تو دیده

جانم چو گل از غنچه برون آید ازان باد — کو وقت سحر پرده ز روی تو کشیده

کو محرم جان تا ز دل آرم بزبانش — آن نکته که گوشم ز لب عشق شنیده

دریاست که هم موج محبت زده تا — درها همه در رشتهٔ جان تو کشیده

دانی که محبت چه بود لولوی منثور — آن دانهٔ اشکی که ز چشم تو چکیده

از بزم الست آمده سرمست معینی — زان جرعه که جانش ز می عشق چشیده

ردیف الباء

اگر بچشم حقیقت وجود خود بینی — قیام جملهٔ اشیا بود خود بینی

وجود هست نار موسی گردد — اگر برون کنی از سر تو دود خود بینی

ز قعر لجهٔ توحید در عشق برآر
که گنج مخفی حق را ز نقد خود بینی

بقصر عشق ترا پایه از سر همت است
که تخت هر دو جهان را فرود خود بینی

تو چون فرشته نظر بر جمال دست نگار
نه چون لعین که همین در سجود خود بینی

ازین حضیض دنائت چو بگذری شاید
که تا دنی فتدلی صعود خود بینی

بیا ز خانه برون آ و نور دوست نگر
تو چند شیشهٔ سرخ و کبود خود بینی

اگر ز آئینه زنگ حدوث بزدائی
جمال شاهد حق در شهود خود بینی

به بند دیده ز اعیان که تا عیان بینی
وجود دوست چو جان در وجود خود بینی

بیا به بزم گدایان شه نشان بنشین
که تا نتیجهٔ احسان و جود خود بینی

درآ بمجلس مسکین معین شوریده
که نقل و باده ز گفت و شنود خود بینی

غزل

گوهر عشق چو در چشمهٔ تن می‌طلبی
دل چو دریا کن اگر در عدن می‌طلبی

چه روی دشت و بیابان سوی آهوی تتار
زلف او بوی اگر مشک ختن می‌طلبی

باز عشقی تو درین دام گه آرام مجوی
سوی او باز بپر ار ز آن که وطن می‌طلبی

نکته جستم از آن منطق شیرین بسؤال
گفت بنگر که کلامم بچه فن می‌طلبی

من نجاتم نه وطن نی بدنم چند مرا
گه ز جان گاه ز دل گه ز بدن می‌طلبی

بر سر عرش و دیدم که بگو یار کجاست
گفت با تست شب و روز ز من می طلبی

عاقبت پرده برافگند که هان پیشتر آی
جام می گیر اگر شرم شکن می طلبی

گیر در دار بقا حبل انا الحق در دست
چند در دیر فنا دار و رسن می طلبی

عندلیب چمن عشق شو ای طائر قدس
گر تماشای گل صحن چمن می طلبی

خامشی کن از اغیار و بجو یار معین
کین محالست که ضدین معاً می طلبی

غزل

چو از جمال نقاب بطون براندازی
در آن ظهور وجود مرا عدم سازی

ز نور حسن چو رخسار شمع آرائی
مکن ملامت پروانه که بجان بازی

نقوش هستی تو از صفحهٔ دل نخواهد رفت
اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی

چو چنگ گشتم این گوشمال زخم فراق
مراد من آنکه به بزم وصال بنوازی

سپاه درد و بلا صف کشند از چپ و راست
تو قلب ما علم عشق چون برافرازی

همین دلیست که آئینه است در پیشش
بگیر چو گوی بهر جائی که می تازی

ولی مظاهر اعیان چو حجب بستند
تو خواه آئینه سازی و خواه گو بازی

هر آئینه که تو عکس جمال خود بینی
اگر در آئینهٔ دل تجلی اندازی

رموز عشق معین از تو با تو می گوید
چرا که هم نفس همدم و هم آوازی

بغیر راز دل خود نمیتوانم گفت — تو راز من شنوی به که محرم رازی
معین بیک نظر از خاک برگرفتهٔ تست — بدان امید که باز از نظر نیندازی

غزل

ایکه اندر عین پیدائی نهانی کیستی — هرچه در فهم و گمان اندر نه آئی کیستی
جمله اشیا از حد وصفت شده معلوم و فهم — ایکه بیرون از حد وصف و بیانی کیستی
ایکه در هر ذره‌ای نور حضوری کرده‌ای — در لباس جمله اعیان عیانی کیستی
نه بدن از تو خبر دارد نه جان از تو اثر — تو چه جان از بسکه پیدائی نهانی کیستی
ایکه چون شهد و شیر اندر رگ جانی روان — جان شیرین منی یا جان جانی کیستی
منزل سمع و بصر نطق به عالم در رهی — ایکه سمع و نطق هر گوش و زبانی کیستی
جمله ذرات جهان هر یک نشان ذات تست — با وجود این نشانها بی نشانی کیستی
در فراقت آه زار و ریش دردمندانی و لیک — در وصال آرام جان عاشقانی کیستی
جام شش روی جهان از عکس بیت روی تست — تو برون از شش سوی کون و مکانی کیستی
من بجست و جوی تو هر روز و هر دم دیوانه وار — وه عجب هر سو و هر دم با من و آنی کیستی
با معینی گفت هر سو تا بکی خواهی و لیک — هم ز خود جو هرچه خواهی آنچنانی کیستی

غزل

تو مظهر لمعات جمال معبودی
ولی ز ریغ کز آئینه زنگ بزدودی

درخت هستیت از نار عشق پاک بسوز
که تا تمام بسوزی مقید دودی

چو مفردان مجرد ز پرده ها بدر آی
چو بیوگان چه گرفتار تار و پودی

زیان و سود چه در دست اختیار تو نیست
زیان تو هم از آن شد که طالب سودی

عدم وجود نگردد که در حقیقت حال
مجاز بر تو نهادند نام موجودی

سحر به بام فلک طبل عشق میکوبند
چه شد که یک سحر آواز طبل نشنودی

در آن عرصه میدان که در بدایت حال
ز جمله منتهیان گوی عشق بربودی

تو قدر خود به از این دان که در موائد فضل
همه طفیل تو اند و تو ئی که مقصودی

هنوز آدم و عالم نبود نام و نشان
که در سراچه وحدت جلیس حق بودی

ملک بسجده آدم قیام ننمودی
اگر عیان نه بدیدی جمال معبودی

شهید عشق شو ای دل که نزد اهل شهود
یکی ست مرتبه شاهدی و مشهودی

اگر بکوه رسد قطره رود از جای
ز باده که بما بیدریغ پیمودی

کدام باده قوی تر از این تواند بود
که حسن خویش بما بی حجاب بنمودی

نه ذره ذره شنو نعره های منصوری
کنون که از رخ تابان نقاب بگشودی

هلاک من نتوان اجتناب از تو محال
مریض عشق ندارد امید بهبودی

هزار بار کشیدم هزار بار غمت — تو بار دیگر و بار دگر بیفزودی
ز بار عشق تنالد معین و خود گوی — که پشه چند کشد بار پیل محمودی

غزل

بجز از غیر خدا در دو جهان نیست کسی — صد بلیست ولی واقف از آن نیست کسی
نکته سر محبت چو نهان از من و تست — لاجرم در صدد شرح و بیان نیست کسی
مسند عزت و خلوتگه وحدت خالیست — از ازل تا به ابد در خور آن نیست کسی
لاجرم عاشق و معشوق ز خود ساخت پدید — تا که بر وی بجز از وی نگران نیست کسی
اینهمه زمزمه کز سینه خود میشنوی — تو چه گوئی که درین خانه نهان نیست کسی
زنده دل را چه غم از رفتن جان و دل زار — زانکه دل زنده باین روح روان نیست کسی
دل و جان عاریتم گر برود عمر تو باد — ای حیات دل من غیر تو جان نیست کسی
دعوی عشق درین معرکه هرگز نکند — اگر از جان و دل خویش بجان نیست کسی
بار عشق تو معینی بدل و جان بکشید — که هوادار تو تنها بزبان نیست کسی

غزل

اگر ز مستی خود چشم دل فراز کنی — نخست دیده بدیدار دوست باز کنی
دمی ز هستی خود بگذری به از صد سال — که روز روزه بداری و شب نماز کنی

چو سرو دوست طمع گر کنی ز خود کوتاه — سزد که پای درین انجمن دراز کنی

بلندیت بتواضع نهاده اند بگیر — تو خویش را نتوانی که سرفراز کنی

ز کعبتین فلک نقد جان نخواهی برد — چو عرض شعبده با چشم حقه باز کنی

بیاز کی برسی بمنزل مقصود — مگر سلوک رهش از سر نیاز کنی

گرت نیاز برآمد هر دو که آخر کار — بصد نیاز بخوانند ترا و ناز کنی

ز بنده گی بنشینی بتخت سلطانی — اگر تو خدمت محمود چون ایاز کنی

غزل

مرا ساقی وحدت بداد جرعه‌ای زان می — که هر دم از نهیب هویش برآید از دلم هی هی

مگر انجم چه بیهوشی چو بی در دی لو هیری — مگو ای نی چه پنهانی چو هم خود میزدی وی

چه با دست این نهادم که جام و دل بیکجا — چنان از رنگ صافی شد که دیدم یار را در وی

بدیدم دلبری چون سر شدم از حسن او والا — مرا در بر کشید آنگه گذار از من هیچی تا کی

مقاماتی بدیدم من حکایاتی شنیدم من — بجا لائی رسیدم من که کس آنجا نبرده پی

ز عقل خود برون رفتم ببازار جنون رفتم — بمیخانه درون رفتم بدیدم خمها پی پی

وزان یک جرعه پر کردم بیاد لعل او خم خم — فنا از خویش بستردم بقائی یافتم زان می

نه عصیان ماند نی طاعت شده محو اندر آن ساعت — چنان گشتم در آن حالت که وی من گشت من هم وی

معینی بس کن این دعوی که در دیوان آنمودی | هنوز از دفتر معنی نکردی یک ورق راطی

غزل

گهی که از رخ تابان نقاب می‌فکنی | ز عاشقان بنگاهی هزار دل بربائی

بیار باده برون در نه جمله پرده برافکن | که نیست سوختگان را دگر شکیب جدائی

چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت | که هر زمان بدلم صد هزار بار درآئی

بیک حجاب که برداشتی دلم بربودی | جهان نماند و جان هم اگر جمال نمائی

دلا بمجلس مستان درآ و خاک شو آنجا | که جرعهٔ بتو ریزند از شراب خدائی

چو جرعه خواری مستان حق نصیب تو آید | ز هر حجاب که باشد تمام خود بدرآئی

به نیم جرعه ز دل برزند هزار انا الحق | خموش باش معینی اگر بخود تو کجائی

غزل

دلا چو محرم آن دلبر یگانه توئی | قضا چو تیر بلا میزند نشانه توئی

دگر فرو شده کانون عشق آتش شوق | شراره که بریزد از آن زبانه توئی

تنم چو دائره و نقطه در میانه دلم | دلم چو دائره و نقطه در میانه توئی

بگفتم از چه بهانه تو در حجابی گفت | وجود تست حجاب من و بهانه توئی

همای عشق بدام حدوث گر گنجد | چو مرغ خانگی در قید آب و دانه توئی

چو حلقہ منتظرے بر درو نمیدانی	اگر طالب خودی در درون خانہ توئی

معین برآئی بمنبر بگوے نکتۂ عشق
کہ بلبل چمن عشق در زمانہ توئی

خاتمۃ الطبع

بر ضمیر منیر مہر نظیر ارباب وجد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق اصح ولائح باد کہ درین زمان تقدس نشان دیوان معرفت تبیان قطب سپہر عرفان شیخ الموحدین افصح المتکلمین سلطان العارفین معین الملۃ والدین حضرت خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ تیمناً و تبرکاً برائے افادہ طالبین و افاضہ راغبین در مطبع منشی نول کشور واقع لکھنؤ سابق ازین چند بار طبع شدہ بود الحال در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی معلے القاب ذی المجد والمحاسن عالیجناب منشی پراگ نرائن صاحب رائے بہادر مالک مطبع دام اقبالہ بماہ دسمبر سنہ ۱۹۱۰ع بار سوم حلیۂ انطباع در کشید